

نمایشنامه

«اسب سفید تو خونه‌ی D5»

نویسنده: سید عزیزاله آرین پور

آل‌فرد: به حال نقاشش غبطه می‌خورم، ... اون تابلو طوری کشیده شده که انگار نقاش گمنامش، خواسته فریادش رو به گوش تموم تاریخ برسونه، ... با یه نگاه عمیق به اون تابلو، می‌تونم حس کنی که نقاش بعد از هر جلسه، تو آستانه‌ی در، با لحنی عاشقانه به مدلش گفته: "بدرود، زیبای من!" ... زیبا نیس؟



نمایشنامه

«اسب سفید تو خونهی D5»

نویسنده: سیدعزیزاله آرین پور

بازیگران:

۱. ادموند
۲. آلفرد
۳. مارتا
۴. کارول
۵. چارلی
۶. هاوارد
۷. بنجامین

توضیحات

❖ هر گونه اجرا از روی این نمایشنامه منوط به کسب مجوز کتبی از نویسنده است.

❖ این اثر عاری از هر گونه نقد سیاسی به شخص یا مکان خاصی است.

شماره تماس: ۰۹۱۶۶۴۵۴۴۹۶

ایمیل: s.a.aryanpour@gmail.com

صحنه: آلاچیق خانه باغ مجلل لُرد هاوارد که دور تا دور آن را سکوهایی با ارتفاع و ابعاد مختلف احاطه کرده، و تک کنده‌ی درخت تراشیده در وسط به شکل اطلس (اسطوره یونانی که زمین را بر دوش می‌کشد) که گویی هر آنچه بر روی آن قرار خواهد گرفت را بر دوش حمل خواهد کرد. (لازم به ذکر است که تمام دکور در حین بازی ادموند و مارتا به گونه مورد نظر چیده خواهد شد.) در عمق صحنه، پرده‌ای است که بازی شطرنجی را که در صحنه توسط بازیگران بازی می‌شود در طول زمان نمایش نشان خواهد داد.

مارتا: (صدا از بیرون) کار تو این خراب شده مثل آتیش تو جهنم می‌مونه.

ادموند: (وارد می‌شود) منظور؟

مارتا: تا می‌خواد سرد بشه دوباره گر می‌گیره.

ادموند: کار یا جهنم؟

مارتا: هر دوش.

ادموند: مگه جهنم رو دیدی؟

مارتا: ندیدم، ولی تو کتاب مقدس نوشته‌اس که چه شکلیه.

ادموند: تو که خواندن و نوشتن بلد نیستی.

مارتا: حالا دیگه یه نمور سواد داشتنت رو به رُخ می‌کشی؟ ... برو دعا کن به جون آلفرد که یادت داد اسمت رو بنویسی، اگه اون نبود ...

ادموند: قربون پسرم برم که یه تیکه جواهره.

مارتا: جواهر رو برا دختر به کار می‌برن، باید بگی یه پارچه آقاس.

ادموند: با دیدنش خستگی از تموم وجودم در میره. ... بعضی وقتا فکر می‌کنم اگه این پسر رو نداشتیم چه اتفاقی برام می‌افتاد.

مارتا: ادموند، این رو میدونی که تو تموم مهمونیایی که برگزار می‌شه یه پای بحث بین بیشتر زن‌ها توای؟

ادموند: حالا چرا زن‌ها؟

مارتا: آخه آرزوشون اینه که مثل تو که سی سال بعد از فوت همسرت هنوز به اون وفادار ماندی، مردای اونام حداقل تا موقه‌ای که با هم زندگی می‌کنن به زن‌هاشون وفادار باشن.

ادموند: بین مردا هم همین حرفها در مورد تو زده می‌شه، ... وفاداری الان گم‌شدهٔ مردمه، وفاداری به همسر، ... به بچه‌ها، به کار، ... ولی نسل جوون اصلاً مثل ما به دنیا نگاه نمی‌کنه. انگار دنیا رو یه شکل دیگه می‌بینه. ... این چه طرز گرفتن نیمکته، درست بگیرش، داره می‌افته.

مارتا: (نیمکت را رها می‌کند) بازم شروع کردی ادموند.

ادموند: من که چیزی نگفتم ... اگه بخوایم این طور کار کنیم، امروز تموم نمی‌شه.

مارتا: این رو تو کلهات فرو کن که من یه زنم و این نیمکتها سنگینن، تازه فردا هم روز خداست. فردا رو که از ما نگرفتن.

ادموند: ایراد کار اینه که آلاچیق واسه فردا باید آماده بشه، یعنی امروز باید تموم بشه ... این باید اینجا قرار بگیره.

مارتا: فردا که جشن سالانهٔ پاتریک مقدسه^۱!!!

ادموند: خُب منم دارم همین رو می‌گم.

مارتا: صبر کن ببینم ... جشن که هر ساله تو سالن رقص برگزار می‌شه؟

ادموند: میدونم، ولی گفته امسال اینجا رو هم آماده کنین.

مارتا: عجیبه، ... حالا چرا اینا رو جابجا می‌کنی؟ ... جاشون که خیلی خوب بود.

ادموند: چیدمان گذشته رو می‌خواد.

مارتا: به نظرت عجیب نیس؟

ادموند: کجاش عجیبه؟

مارتا: بعد از فوت لُرد ادوارد؛ مایکل اینجا رو ریخت به هم، ... حالا به نظرت مثل اون موقع، بو نمیده؟

ادموند: اگه ما دو تا دهنمون بسته باشه، نه صداس بجایی میرسه نه بوش.

مارتا: هرکی اینجا رو ببینه که زود متوجه می‌شه.

^۱ روز سنت پاتریک به انگلیسی (Saint Patrick's Day) یکی از اعیاد مخصوص و تعطیلات ایرلندی‌ها ست؛ که با مهاجرت و نفوذ آن‌ها، به اکثر کشورهای دیگر، بعد بین‌المللی به خود گرفته. در این جشن مردها و زن‌ها لباس‌های محلی سبز رنگشان را پوشیده و نوشیدنی محبوب ملی‌شان را می‌نوشند و رقص محلی‌شان را اجرا می‌کنند.

ادموند: تغییرش رو آره، ولی این رو که مربوط به گذشته‌اس رو هیچ کس متوجه نمی‌شه. ... چرا این جوری نگاه می‌کنی، آخه بجز من و تو و خودش، کی میدونه اینجا چه شکلی بوده؟

(ادموند صفحه شطرنج را بر روی کنده و مهره‌ها را کنار آن گذاشته و برای آوردن دو سکو که از آن‌ها به عنوان صندلی اطراف کنده استفاده کند راهی می‌شود.)

ادموند: این قدر هم نگو مایکل، اون دیگه لُرد هاوارده.

مارتا: یادش بخیر، مادر بزرگم همیشه می‌گفت: "کلاغ سیاه با شستن سفید نمی‌شه"؛ ... غسل تعمید، اونم به دست پاپ مقدس هم به کارش نمیاد.

ادموند: بس کن. ... مهره‌ها رو بچین؛ به قول خودت، "قار قار زیاد کلاغ، باعث گرفتن جونش می‌شه."

مارتا: (در حال چیدن مهره‌ها) این همه کار رو دستمون مانده، الان چه موقع بازی کردنه ادموند؟

ادموند: فقط چیدنش با ماست، (سکویی آورده و در کنار کنده می‌گذارد) به قول آلفرد، "انگار ما قراره تو شطرنج زندگی، همیشه سرباز باقی بمونیم."

مارتا: اون که خودش رو بالا کشید و الان سال‌هاست که اسم و رسمش تو تموم شهر پیچیده.

ادموند: این بخاطر زحمات تو و لُرد هاوارده.

مارتا: اسم مایکل رو جلوم نیار که هیچ دلخوشی ازش ندارم. ... اگه می‌بینی موندم و دارم می‌سوزم و می‌سازم؛ فقط و فقط بخاطر آلفرده.

ادموند: بسیار خوب؛ ... بجنب که داره دیر می‌شه.

مارتا: از این تندتر دیگه نمی‌تونم.

ادموند: هنوز کار نکرده، خسته شدی پیرزن؟

مارتا: پیر خودتی، من که ...

ادموند: سنی ازم نگذشته. (می‌خندد) هر کی ندونه خودت که بهتر از همه می‌دونی، پنج سال بیشتر از من از خدا عمر گرفتی.

مارتا: ادموند ... ادموند.

ادموند: بله.

مارتا: نمی‌خواهی یه توضیح بدی؟

ادموند: (سکوی دوم را کنار کنده گذاشته و بر روی آن روبروی مارتا می‌نشیند) توضیح چی؟

مارتا: (در حال چیدن مهره‌ها) آخه تو رفیق گرمابه و گلستونش بودی و هستی، حتماً خبر داری.

ادموند: (یک مهره سرباز از زمین برمی‌دارد) باور کن منم خبر ندارم. ... حقیقتش اینه که چند وقته، ... دیگه مثل سابق نیس.

مارتا: یعنی با تو هم؟

ادموند: قبلاً این جوریا نبود، ولی حالا ... نمی‌دونم این دو سه ماهه چه اتفاقی افتاده تو این عمارت که ...

مارتا: طوری میگی عمارت، هر کی ندونه فکر می‌کنه همین یه قلعه سر به فلک کشیده‌اس؛ وقتی می‌خواهی بگی، باید بگی پادشاهی لُرد ادوارد. (دنبال چیزی بر روی زمین می‌گردد) این همه خدم و حشم، این همه دارایی و خیلی چیزای دیگه که من و تو از اون‌ها بی‌خبریم، ... کجا انداختمش؟

ادموند: دنبال چی می‌گردی؟

مارتا: (در حال گشتن) یه مهره سرباز کمه.

ادموند: (مهره را در جای خود قرار می‌دهد) کیش و مات (می‌خندد).

مارتا: با این همه سن و سال هنوز دست از بازیات برنمیداری؟ (می‌خندد)

چارلی: (مدتی است که همراه با کارول وارد شده اما ادموند و مارتا متوجه حضور آن‌ها نشده‌اند.) زندگی خودش یه نوع بازیه مامی مارتا؛ اگه بازی نبود که کیش و مات نمی‌شدی (می‌خندد). ... نرد عشق می‌زنید؟ (می‌خندد)

مارتا: خجالت بکش پسره‌ی لندهور.

چارلی: مامی مارتا ...

مارتا: من مامی تو نیستم، ... زبونم مو درآورد از بس گفتم ... باز هم که ... (متوجه کارول می‌شود) جَلّ الخالق!!! ... جَلّ الخالق!!! ... (به طرف کارول رفته و خیره به او می‌نگرد) ادموند ... ادموند ...

چارلی: (خطاب به کارول) معرفی می‌کنم، مامی مارتا، ... عمو ادموند.

مارتا: ادموند ... اینجا رو نگاه کن.

(ادموند نگاهی عمیق به کارول انداخته و پس از مکثی کوتاه، بی‌خیال و سنگین به طرف یکی از سکوه‌های انتهای صحنه رفته و به زور آن را جابجا می‌کند.)

مارتا: ادموند ... با تو دارم حرف می‌زنم.

ادموند: بار اولش که نیس، ... بین این، ... جاش درسته یا نه؟

چارلی: عمو ادموند، نمی‌خوای با مهمون ویژه‌ی لُرد هاوارد آشنا بشی؟ ... دوشیزه کارول اسمارت.

ادموند: (به طرف کارول می‌آید) از دیدار شما بسیار خوش‌وقتیم.

چارلی: نمی‌خواه عمو لفظ قلم حرف بزنی، کارول دیگه از خودمونه.

مارتا: ادموند، اینجا رو نگاه کن. (دست خود را روی دهن کارول می‌گذارد) به نظرت از دهن به بالا، برات آشنا نیس؟ ... به نظرم شبیه ...

ادموند: شباهت تو دنیا زیاده، ولی این تفاوتِ که آدما رو برات معلوم می‌کنه. ... پس مهمون ویژه‌ی لُرد شماین؛ خوش اومدین.

کارول: مهمون ویژه که نه، منم مثل همه به جشن سالانه پاتریک مقدس دعوت شدم. از دیدن شما خوش‌وقتیم. تعریف شما دو تا رو از چارلی زیاد شنیدم، کاش فرصت پیش می‌اومد و بیشتر با هم آشنا می‌شدیم.

ادموند: (کم حوصله) فرصت زیاده.

چارلی: عمو ادموند، کارول مثل غنچه‌ای می‌مونه که با گرمای نفست هم گلبرگاش می‌ریزه؛ پس باهش خوب تا کن. (خطاب به کارول) امروز از اون روزاس که از دنده چپ بلند شده.

مارتا: ادموند ... چرا دقت نمی‌کنی؟ نگاه کن ... این دماغ، ... چشم‌ها، ... ابروها، ... پیشونی، ...

ادموند: (کم حوصله) بس کن دیگه مارتا ... بس کن.

مارتا: تو که هیچ وقت این جووری نبودی، فقط می‌خوام بگم که شباهتش با ...

ادموند: کافیه مارتا ... کافیه. داری عصبانیم می‌کنی.

مارتا: حالا عصبانی بشی می‌خوای چه ...

چارلی: (خندان) یعنی از اینم عصبی‌تر؟

کارول: اگه مزاحمیم بریم.

ادموند: نه مزاحم نیستین، کار ما اینجا داره تموم می‌شه. (خطاب به مارتا) از اونجا نگاه کن ببین این (اشاره به

سکو) جاش درست همین جا بود یا نه؟

مارتا: (بی‌حوصله) نمی‌دونم ... اصلاً یادم نمی‌یاد.

چارلی: همون جا خوبه دیگه، چقدر سخت می‌گیری؟ مگه چیدمان خودش چه ایرادی داشت؟

ادموند: (بی‌توجه به چارلی) مارتا به دل نگیر، کاری رو که گفتن باید درست انجام بدیم.

چارلی: حالا این همه تغییر لازم بود؟

مارتا: و یار تازه باباته؛ و الا سری که درد نمی‌کنه دستمال نمی‌بندن. (خطاب به ادموند) یه ذره هل بده به طرف

داخل ... یه کم دیگه ... خوبه ... خوبه، حالا درست شد.

(ادموند بر روی سکو رفته و دست خود را به طرف یکی از درخت‌ها دراز می‌کند، بگونه‌ای که دستش به میوه‌های آن

می‌رسد.)

ادموند: (حین عمل بالا) حالا جاش درسته، اون موقع وقتی لُرد ادوارد میوه می‌خواست از همین جا براش می‌

چیدم. (نزد مارتا می‌رود) عجب حافظه‌ای داری مارتا ... تشخیص دادنت از اینجا، قابل تقدیره.

مارتا: چطور واسه اون (اشاره به سکو) حافظم خوبه، ولی این (اشاره به کارول) تشابه ...

ادموند: کار ما اینجا دیگه تموم شد، باید برگردیم.

کارول: مارتا، چهره‌ من تو رو یاد کسی می‌اندازه؟

ادموند: ما دیگه باید بریم، الان لُرد هاوارد منتظره؛ پوزش بنده رو پذیرا باشید. مارتا یه کم سریع‌تر، واسه فردا

هنوز کارهای زیادی مونده که انجام ندادیم.

مارتا: ولی سؤال دوشیزه ...

ادموند: (در حال رفتن) فرصت زیاده. ... اگه لُرد سراغت رو گرفت بهش چی بگم؟

مارتا: لعنت خدا بر دل سیاه شیطون، نمی‌دونم امروز چه مرگش شده. ... من باید برم، وقتی دوباره دیدمتون خانم، اگه یادم اومد حتماً توضیح میدم.

(به دنبال ادموند از صحنه خارج می‌شود. چارلی بر روی یکی از سکوه‌های دور کنده می‌نشیند.)

چارلی: بازی می‌کنی کارول؟

کارول: (روبروی چارلی می‌نشیند) به نظرت عجیب نبود؟

چارلی: نمی‌دونم (مهره‌ی سرباز سفید را برداشته و به آن می‌نگرد، سپس مابقی مهره‌ها را نیز با دقت نگاه می‌کند) عجیبه، ... اولین باره این مهره‌ها رو می‌بینم. ... احتمالاً مال خیلی سال پیش باید باشن.

کارول: (مهره‌ای را برداشته و نگاه می‌کند) الان دیگه از این نوع مهره‌ها نمی‌سازن، ... اگه اشتباه نکنم ... مربوط به پنجاه سال پیش باید باشه.

چارلی: مطمئنی؟

کارول: مطمئن که نه، ولی یه چیزایی در این مورد خواندم؛ ... پیداس تعجب کردی؛ ... چرا؟

چارلی: تعجب که نه، ... آخه میدونی، اینجا هر روز باید منتظر یه حادثه باشی؛ ... حادثه‌های تلخ، ... شیرین. ... اگه غیر از این باشه تعجب داره.

کارول: چارلی، ... چرا ادموند از ما فراری بود؟

چارلی: از من که هیچ وقت فرار نکرده، ولی از تو ... نمی‌دونم؛ شاید اینم مثل خیلیای دیگه با دیدنت، نبضش تند زده و سیلاب خون تو رگهای پوسیده‌اش به راه افتاده. (می‌خندد)

کارول: این جوری نخند چندشم می‌شه.

چارلی: گره‌ای که موقع اخم تو ابروت می‌افته، زیباتر می‌کنه. (مهره‌ی سرباز سفید جلوی شاه را دو خانه به جلو برده و به چشمان کارول عاشقانه می‌نگرد ... سعی در عوض کردن فضا دارد) درست عین رنگین کمون بعد از اخم آسمون به زمین.

کارول: جُستن سرپناه موقع اخم آسمون، شرط عقله (مهره سرباز سیاه جلوی شاه را برمی‌دارد) و الا صاعقه‌اش تو رو می‌گیره (مهره را دو خانه جلوتر می‌گذارد).

چارلی: چون از آسمون میاد، بذار بگیره، گرفتنش شیرینه.

کارول: (خیره به چشمان چارلی) چیزی ازت باقی نمیذاره که بخوای طعم شیرینش رو حس کنی، بازیت رو بکن.

چارلی: این آسمون زیبا که تو آینه‌ی چشمای من می‌بینی، همیشه‌ی خدا صاف و آفتابیه. (حین دیالوگ مهره اسب خانه G را برداشته و به خانه F3 حرکت می‌دهد) اسب به F3.

کارول: واسه بردن انگار خیلی عجله‌داری. ... بازی با مهره درشت از همون ابتدا، ریسکش بالاست و نود و نه درصد مات شدن رو به همراه داره.

چارلی: همیشه امیدم به اون یه درصد باقی مانده‌اس، این احتمال رو هم بده که مهره بزرگ کم‌کم طعمه بشه.

کارول: چارلی، ... باور کنم که تو هیچ نمی‌دونی؟

چارلی: هیچ هیچ هم که نه.

کارول: (با ناز) پس چرا اذیت می‌کنی چارلی؟ حالا دیگه من ...

چارلی: غریبه نیستی؛ ... مهره‌ای که من استفاده می‌کنم تو بازی، یه درصدش به نود و نه درصدش می‌چربه و آخرش طعم شیرین برد رو با هم می‌چشیم.

کارول: (خیره، همراه با مکثی طولانی به او می‌نگرد) پس من اون شاه مهره‌ام که به عنوان طعمه ازش استفاده می‌کنی، درسته؟

چارلی: (سرحال و خندان) طعمه‌ای که شکار و شکارچی رو شکار می‌کنه.

کارول: تا حالا ندیده بودم میوه، ریشه‌ی درخت خودش رو بخشکونه.

آلفرد: (با بوم نقاشی زیر بغل وارد می‌شود) پای هوس که در میون بیاد آدم کور می‌شه، کرم می‌شه؛ ریشه‌ی خودش که هیچ، زمین رو هم می‌خشکونه.

چارلی: هوس نیست و عشقه خرمگس معرکه، از کی اینجایی؟

(آلفرد بوم نقاشی را بر روی یکی از سکوه‌های انتهایی صحنه مستقر کرده و در حین دیالوگ وسایل خود را آماده می‌کند.)

آلفرد: میگن یه نفر تو خیابون خلوت داشت راه می‌رفت، یه دفعه باد معده‌اش با صدای بلند بگوش رسید، چون کسی نبود با خودش گفت، دوشنبه؛ چند قدم دیگه که رفت دومی ازش در رفت و گفت، سه‌شنبه؛ خلاصه تا یکشنبه کهروز تعطیلی باشه رفت؛ صدایی از پشت سر به گوشش رسید، برگشت و چشمت روز بد نبینه (خندان) دید یه خانم پشت سرش داره راه میره، ازش پرسید: "بیخشید خانم، شما از چه وقت دارید پشت سر من میاید؟" طرف گفت: "از اول هفته."

چارلی: خجالت بکش آلفرد، فالگوش ایستاده بودی؟

آلفرد: نیاز به فالگوش ماندن نیس، آخه صدای روده‌ی عشقت گوش فلک رو کر کرده، هر چی هم که خواسته باشی پنهونش کنی به قول مامی مارتا، رنگ چهره آدم، شیپوریه که درونیات هرکس رو داد زده و به گوش فلک می‌رسونه.

(می‌خواهد مهره‌های شطرنج را درست بچیند که با دیالوگ چارلی دست می‌کشد)

چارلی: داشتیم بازی می‌کردیم یابو.

کارول: چارلی!!! این چه طرز حرف زدنه؟

آلفرد: ذاتش اینه کارول، من که به دل نمی‌گیرم، تو هم عادت می‌کنی. ... باید اینجا بشینی (اشاره به سکوی دور کنده) چارلی! از اینجا بلند شو، ... بلند شو دیگه.

کارول: چرا باید اینجا بشینم؟ ... یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

آلفرد: چه خبرش رو که نمیدونم؛ ولی نشستنت اینجا، ... چون قرار مدل نقاشی من میشی.

کارول: یادم نمیاد چنین درخواستی ازت کرده باشم.

آلفرد: شما نه، ولی لُرد خواسته.

چارلی: ... تو این هوای سرد ... داخل آلاچیق ... به چه دلیل؟

آلفرد: دلش رو نمی‌دونم.

کارول: من اینجا راحت نیستم، همیشه جای دیگه بشینم؟

آلفرد: نخیر، همین‌جا؛ کپی همون تابلویی که تو اتاق لُرد دیدم.

چارلی: کدوم تابلو ... از کدوم تابلو حرف می‌زنی؟ ... تصویر کی بود؟

آلفرد: نمی‌شناختمش، (خطاب به کارول) این مدلی باید بشینی. (خود فیگور لازم را می‌گیرد) یه کم به سمت راست ... حالا سرت رو بده بالا، ... نگاهت باید افق رو دنبال کنه.

چارلی: چطور ممکنه اون تابلو رو ندیده باشم؟

کارول: شاید تازه خریده.

چارلی: امکان نداره تازه خریده باشه.

آلفرد: (در حال کار بر روی بوم نقاشی) کارول نباید تکون بخوری، یه کم اذیت میشی، ولی تصویر زیبایی میشه.

کارول: خیلی به خودت مطمئنی.

آلفرد: الگوی نقاشی که درونش پاک و بی‌آلایش باشه، تصویرش زیبا در میاد. ... چارلی راست میگه، اگه تازه خریده بود، ما خبر داشتیم.

کارول: پس شما دو تا از این تابلو بی‌خبر بی‌خبرین؟

آلفرد: ظاهر امر این رو نشون میده که اون رو از قبل داشته، به نوعی همیشه گفت تا به حال سعی کرده از دیگرون پنهونش کنه.

کارول: به چه دلیل؟

آلفرد: دلیلش رو نمی‌دونم، ولی این رو خوب فهمیدم که تو زندگی هر کس حفره‌هایی وجود داره که سعی می‌کنه پنهونش کنه.

چارلی: حالا چرا کارول باید مدل این تابلو بشه؟

آلفرد: این یکی از اون حفره‌هاس (با مکث به چهری کارول می‌نگرد) شاید بخاطر تشابه چهره‌ی کارول و اون بانو باشه.

چارلی: کدوم بانو؟

آلفرد: تابلو رو می‌گم، ... (با تأمل و تعقل) یه پرتره بسیار زیبا.

کارول: (از جای خود بلند می‌شود) صبر کن ببینم گفתי تشابه؟

آلفرد: چرا بلند شدی؟ ... باید صبر کنی تا طرح اولیه رو بزنی. ... تشابه بسیار زیادی بین تو و اون بانو هس ...
بخصوص قسمت بالای صورت، یعنی از لب به بالا.

چارلی: (سیگاری از جیب خود در آورده و دنبال فندک جیب‌های خود را می‌کاود) مارتا هم تو برخورد اول یه چیزایی متوجه شد، ولی نمی‌تونست درست به خاطر بیاره.

آلفرد: دنبالش نگرد، پیداش نمی‌کنی.

چارلی: زیر سنگ هم که باشه باید پیداش کنم، پیدا کردن جواب این سؤالات واسه من حیاتیه.

آلفرد: با فندکت هستم، پیداش نمی‌کنی. (چارلی به گشتن ادامه می‌دهد) ... می‌گم نگرد پیداش نمی‌کنی؛ ... دیشب تو مهمونی فرماندار مورگان، فندک طلای رو هدیه دادی به دخترش الیزابت.

کارول: (با طعنه) پسر لُرد هاوارد با دختر فرماندار، ... پیوند مبارکی میشه.

چارلی: مزخرف می‌گه مرتیکه احمق، تا همین چند لحظه پیش تو جیبم بود.

آلفرد: کدوم؟ فندک یا جواب؟

چارلی: خود شیرینی موقوف، ... ببینم بابات کجا رفت؟

آلفرد: بجز پیش بابای تو، کجا رو داره که بره.

کارول: پس چرا رفتی؟ مگه لُرد نگفت پیشم بمونی؟

چارلی: اگه اشتباه نکنم جواب تموم سؤالات پیش عمو ادمونده، اون نمی‌داشت مامی مارتا حرفش رو تموم کنه،
آلفرد، بابات از همه چی خبر داره؛ (حین رفتن) زود برمی‌گردم، ... تا طرح اولیه رو بزنی برگشتم.

(چارلی می‌رود و آلفرد به کار خود مشغول می‌شود)

کارول: به نظرت چه اتفاقی می‌افته؟

آلفرد: نمی‌دونم، ولی بسیار امیدوارم. میدونی کارول، علیرغم خراش‌هایی که شک به ذهنم می‌ده، اما امید ...

کارول: امید تو زمین شک، مثل نقاشی رو بوم سیاهه؛ اگه می‌خوای زیبایی‌ها رو نقاشی کنی باید بومت سفید سفید باشه.

آلفرد: مُدلت اگه پاک و بی‌آلایش باشه، بوم سیاه، آسمون شب می‌شه و هزارون ستاره توش با مهربونی و بی-منت به همه چشمک می‌زنن.

کارول: یه کم می‌ترسم آلفرد.

آلفرد: اگه واقعاً راست گفته باشی، نباید بترسی.

کارول: مگه اسناد و مدارک رو ندیدی؟

آلفرد: حرف خودت برام حجتیه، ولی اسناد و مدارک ...

کارول: تشابهات زیاد ظاهری چی، اونم قابل جعله؟

آلفرد: بعد از بیست و چهار سال پیدا شدی و ادعای بسیار سنگینی رو داری مطرح می‌کنی؛ تو بودی شک نمی‌کردی؟ یه ذره به دیگرون هم باید حق بدی.

کارول: تو این شهر که من بجز تو آشنایی ندارم، اگه قراره آشنا هم به آدم شک کنه که سنگ رو سنگ بند نمی‌شه.

آلفرد: اینجا همه آشنا به نظر می‌رسن، غریبه و آشنا نداریم؛ ... تازه، از آشنایی ما فقط سه ماه می‌گذره، هنوز یه ترم هم نشده. ... احتیاط شرط عقله، به دل نگیر،

(سیگاری از جیب خود درآورده و تعارف می‌کند، کارول یکی برمی‌دارد. آلفرد فندک را از جیب خود درآورده، روشن کرده و در نور آن خوب به چهره کارول می‌نگرد، بدون اینکه سیگار را روشن کند دوباره آن را خاموش می‌کند)

کارول: رسیدی؟ ... به اطمینان خاطر رو می‌گم.

آلفرد: (به طرف بوم نقاشی می‌رود) امیدوارم تابلوی تو هم به زیبایی بانو ایزابل باشه.

کارول: زیبایی درون نقاش، کامل کننده‌ی مدل نقاشیه، منم امیدوارم تابلوی زیبایی در بیاد. ... می‌تونم یه کم بلندشم؟

آلفرد: پاکی هر دو، میشه یه اثر ماندگار، به نوعی شاهکار هنرمندانه.

کارول: درس اول مبانی و اصول هنر.

آلفرد: تو ده سال تدریس، دانشجو مثل تو نداشتی، باهوش، ... با برنامه، ... متعهد، ... جذاب و ...

کارول: و چی؟

آلفرد: یه کم گنگ و مرموز. ... خطوط اولیه رو زدم، می‌تونم یه کم استراحت کنی.

کارول: به قول بابام، هیچ وقت نباید بذاری دیگران بفهمن که داری چه فکری می‌کنی؛ همین باعث می‌شه که با احتیاط بهت نزدیک بشن. ... می‌تونم نزدیکتر بیام؟

آلفرد: چرا که نه ... بیا خودت رو از نزدیک ببین.

کارول: کلمه جذاب رو با یه لحن خاص گفتم. ... باهوش ... با برنامه ... جذاب.

آلفرد: آخه تو این سی سال عمرم، کسی نتونسته بود من رو به خودش جذب کنه، ولی کهربای تو چیز دیگه‌اس. کارول به طرف آلفرد رفته و از نزدیک تابلو را نگاه می‌کند،

کارول: شگفت‌انگیزه، ... اصلاً فکرش نمی‌کردم اون چه که دیگران می‌گفتن درست باشه.

آلفرد: مردم خیلی چیزها می‌گن، (مشغول تابلو می‌شود) این که کدوم درسته و کدوم نادرست، باید بگردی و پیدا کنی. (کارول سیگار را به لب گذاشته و طلب فندک از آلفرد می‌کند)

آلفرد: (فندک را در آورده و به او می‌دهد) ولی اینجا روشن نکنی.

کارول: (فندک را روشن کرده و به چهره آلفرد نزدیک می‌کند و در چشمان او زل می‌زند) بیشتر وقتا درست و نادرست خیلی به هم نزدیکن، لازم نیست برا پیدا کردنش خودت رو به زحمت بندازی. (فندک را خاموش می‌کند) اگه قراره روشن نکنم، پس به کارم نیاید. (سیگار و فندک را پس می‌دهد)

آلفرد: (سیگار را به لب گذاشته، از تابلو فاصله گرفته سپس روشن می‌کند) تو سایه ماندن باعث میشه که چشمات بازتر بشن؛ چشمت که بازتر بشه، دنیا رو هم زیباتر می‌بینی.

کارول: اصل هر چیزی رو با چشم باز و زیر نور خورشید می‌تونم ببینی، منم دوست دارم با اصل روبرو بشم. ... عصبی به نظر می‌رسی! ... اتفاقی افتاده؟

آلفرد: نه، چیزی نیس.

کارول: به قول خودت کشیدن سیگار، دو وقت مجازه، ... فرو بردن غیظ و بالا بردن قوه تفکر. حالا کدوم یکیه؟
 آلفرد: نمیدونم.

کارول: این جور که تو می‌کشی، معلومه دیگه ... هر دو.

آلفرد: (حین دیالوگ سیگار را به زمین انداخته و زیر پا له می‌کند) توافق با خاطره‌ها کار بسیار سختیه، بخصوص اگه بخوای زیر پا له‌شون کنی.

کارول: له کردن نمی‌خواد، باید با اونا کنار بیای.

آلفرد: گفتنش برا تو آسونه که هیچ خاطره‌ای از این جا نداری، اما برا من ...

کارول: هم سخته، خیلی هم سخت. ... شاید له کردن اونا آسونتر باشه تا زنده کردن دوباره‌ی خاطرات، از زیر خروارها خاک سرد فراموشی.

آلفرد: خاک سرد فراموشی نه. ... چون حدس می‌زنم مارتا خیلی خوب تشخیص داد، درسته؟

کارول: آره، تو نگاه اول اون چه رو که باید ببینه، دید. ... فکر می‌کنی بابات هم متوجه شد.

آلفرد: قول میدم قبل از مامی مارتا متوجه شده.

کارول: پس چرا بروز نداد؟

آلفرد: از خودش باید بپرسی.

کارول: اول راه می‌خوای تنهام بذاری؟

آلفرد: تازه بدست آوردم، چطور تنهات بذارم. ... برو اون جا یه کم دیگه بشین؛ ... همون مدل اول باید بشینی. ... یه کم سر بالاتر ...

کارول: نگاه باید افق رو دنبال کنه. (لبخند می‌زند)

آلفرد: وقتی لبخند می‌زنی خیلی زیباتر میشی، زیباتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم.

کارول: تصویر بانو ایزابل هم با لبخند بود؟

آلفرد: نه، ولی تو همین رو داشته باش، می‌خوام این لبخند برا همیشه ماندگار بمونه.

(مکثی طولانی)

آلفرد: دوست دارم همیشه گل لبخند تو باغ صورتت شکوفا باشه. ... حالا هر طور راحت‌تری بمون، طرح لبخند زیبات رو زدم.

کارول: می‌تونم یه سؤال بپرسم؟ (آلفرد مشغول تابلو با سر پاسخ می‌دهد) ... چرا به مارتا می‌گی مامی؟

آلفرد: به نوعی مامی من و چارلی محسوب میشه. (کارول متعجب و منتظر دنباله‌ی سخن) ... ببین من و چارلی با اختلاف چند روز متولد شدیم، مادر من، به گفته‌ی ادموند، سر زان فوت کرد؛ ... مارتا هم به نوعی مادر خوانده‌ی من شد.

کارول: پس چارلی چی؟

آلفرد: هشت ساله بود که مادرش تو مدّ خلیج غرق شد. ... جنازه‌ی سامانتا، مادر چارلی رو می‌گم، زیر نور چراغ، آراسته با خزه و جلبک، توسط مردم، شب بعد از فاجعه از آب بیرون کشیده میشه؛ بعد از اون، دیگه مارتا بیست و چهار ساعت مواظب من و چارلی بود.

کارول: پس بخاطر شما دو نفر بچه‌های خودش رو فراموش کرد، درسته؟

آلفرد: مارتا بچه‌دار نمی‌شد، برا همین فرصت کافی واسه تربیت ما داشت.

کارول: شوهرش با این موضوع مشکل نداشت؟

آلفرد: جیکوب و مامی عاشق هم بودن، عشقی که فقط تو کتابا می‌تونی نمونه‌اش رو پیدا کنی، هر کدوم دیگری رو می‌پرستید.

کارول: پس چرا تا حالا ندیدمش؟

مارتا: (چند لحظه‌ای است که وارد شده و گوش می‌دهد) دیر رسیدی عزیزم، تقریباً ده سال پیش خلف وعده کرد، من رو تنها گذاشت و رفت. ما قرار بود تو غم و شادی، دارایی و نداری، بیماری و تندرستی، همیشه همراه هم باشیم؛ ... ولی اون همیشه شادی رو برا من می‌خواست، غم رو برا خودش؛ دارایی برا من و نداری برا خودش، ... تندرستی برا من و بیماری برا خودش؛ ... بیماریش رو سال‌ها از من پنهون کرد، ... (اشک در چشمانش حلقه می‌زند) یه روز صبح که بیدار شدم، دیدم زندگی رو برا من انتخاب کرد و مرگ رو برا خودش.

آلفرد: نمی‌خواستم ناراحتت کنم. ... تو که میدونی تاب تحمل این مرواریدها (اشک چشم مارتا را با انگشت می‌گیرد) رو ندارم، پس چرا می‌خواهی اذیتم کنی.

مارتا: قربون پسر گلم برم، اینا اشک شوقه عزیزم. (متبسم می‌شود)

کارول: اشک شوق؟

مارتا: تاحالا نشنیدی؟ اشک گذاشتن از برهوت بی‌کسی و رسیدن دوباره به معشوق. ... از این که دوباره بهش می‌رسم خوشحالم و اشک می‌ریزم، از این که تو این دنیا یه مرد نصیب من شد که می‌تونم هنوز که هنوزه رو اسمش قسم بخورم، خوشحالم و اشک می‌ریزم.

کارول: از کجا این همه مطمئنی که دوباره بهش می‌رسی؟

آلفرد: مامی یه کاتولیک متعصب دو آتیشه‌اس.

مارتا: شما رو نمی‌دونم، اما ما معتقدیم که بعد از مرگ، آدما دوباره زنده میشن و همدیگه رو می‌بینن و با هم زندگی دوباره‌ای آغاز می‌کنن؛ ... اونجا دیگه من و جیکوب برا همیشه با هم می‌مونیم. (خوشحال) ... یه زندگی که نه توش غم هس نه بیماری، ... نه گشنگی هس نه تنهایی. ... یه زندگی که دیگه توش مرگ نیس، ... خیلی قشنگه مگه نه؟

کارول: آره خیلی قشنگه، یعنی واقعاً به این صورته که گفتی؟

مارتا: مگه تو کتاب مقدس نخواندی؟ (خطاب به آلفرد) از وقتی که به بابات خواندن و نوشتن یاد دادی، ازش خواستم هر روز کتاب مقدس رو برام بخونه، "تا در ملکوت من از خوان من بخورید و بنوشید و بر کرسی‌ها نشسته بر دوازده سبط اسرائیل داوری کنید"^۲.

آلفرد: خوب یاد گرفتی مامی، اگه میدونستم این همه علاقه داری، خواندن کتاب مقدس رو خودم بهت یاد می‌دادم.

کارول: حالا هم دیر نشده، می‌تونم بهش یاد بدی.

مارتا: نه دیگه، اگه من یاد بگیرم، ادموند گوش‌هایی رو که هر روز براشون می‌خونه از دست میده؛ نمیدونی با چه شوق و ذوقی می‌خونه ... دوست ندارم این شادی رو ازش بگیرم.

آلفرد: قربون مامی گلم برم که ... (می‌خواهد مارتا را بغل کند)

۲. ترجمه قدیم کتاب مقدس، لوقا ۲۲: ۳۰.

مارتا: برو عقب خودت رو لوس نکن، ... تا یادم نرفته، چارلی من رو فرستاد دنبالت تا بهت خبر بدم که لُرد کارت داره. ... راستی، بنجامین هم اونجا بود. ... یه مدته زیاد میاد اینجا، هر جا هم پا بذاره غیر از خرابی چیزی بدنبال نداره؛ ببینم اتفاقی قراره بیفته؟

آلفرد: (وسایل خود را جمع می‌کند) اتفاق که نه ولی دارن یه تصمیم‌هایی می‌گیرن که شاید پسند خیلی‌ها نباشه.

مارتا: مثلاً چی؟

آلفرد: (در حال رفتن) درست نمی‌دونم ولی تا جایی که بتونم نمی‌ذارم اتفاقی بیفته، بعداً برات خوب توضیح میدم. ... مواظب کارول باش مامی تا برگردم.

مارتا: (خندان) خیالت راحت، فاصله انگشتات رو با انگشتاش پر می‌کنم.

(بعد از رفتن آلفرد، مارتا محو تماشای کارول می‌شود)

کارول: یادت اومد؟ ... (دستش را بر روی دهانش می‌گذارد) تشابه صورت رو می‌گم.

مارتا: حالا که خوب نگاه می‌کنم، یه چیزایی داره به خاطر می‌اد ولی گنگه، مثل این که بخوای یکی رو تو تاریکی از سایه‌اش تشخیص بدی. ... تو این سن و سال، همین که نسیم روزهای خوش به شامه‌ام می‌رسه، بازم خدا رو شکرش.

کارول: (روی سکوی دور کننده می‌نشیند) پس چطور جای اون نیمکت انتهایی ... زیر اون درخت یادت مانده بود؟

مارتا: یادمه مادرم همیشه می‌گفت: خوشی تو ذهن آدم حک میشه، مثل کنده‌کاری رو سنگ؛ ... می‌گفت: سعی کن همیشه خوب باشی تا مردم فراموش نکنن؛ ... حالا این آلاچیق جزء خاطرات کنده‌کاری شده‌ی ذهن منه. می‌گفت: ناخوشی، مثل غبار تیره‌ایه که رو آینه‌ی زندگی رو می‌پوشونه؛ باید سعی کنی اونا رو هر چه زودتر فوت کنی تا ذهنت پاک بشه، و الا غبارش تموم وجودت رو می‌گیره و نابودت می‌کنه. ... منم خیلی سعی کردم که ناخوشی‌ها رو پاک کنم و به جاش خوشی بنشونم، ... ولی جیکوب با مردنش ... (اشک در چشمانش حلقه می‌زند، مکث طولانی) تموم خوشی‌های زندگی‌م رو با خودش برد.

کارول: (الگوی تابلو را می‌گیرد) همیشه فکر می‌کردم عاشقی مربوط به داستان‌ها و فیلم‌هاست؛ ولی حالا می‌بینم که عشق واقعاً تو زندگی جریان داره.

مارتا: من اگه عاشق واقعی جیکوب بودم که باید مثل ایزابل ... (متوجه کارول شده، خیره و با تعجب به او می‌نگرد، مکثی طولانی، گویی چیزی به خاطر می‌آورد. اشک شوق از چشمانش سرازیر شده و حین دیالوگ به طرف کارول می‌دود) ت...تا...تا...تابلو ... ای...ایزابل، ای...ایز...ایزابل دخترم.

(نور صحنه کامل خاموش می‌شود)

صحنه: اتاق نشیمن خانه باغبانی ادموند

ادموند در حالی که آهنگی غم‌انگیز را با خود زمزمه می‌کند به بخاری هیزم اضافه می‌کند، آلفرد وارد شده ابتدا مکث کرده و خوب به ادموند می‌نگرد و سپس در گوشه‌ای از اتاق، تابلو بوم خود را مستقر کرده و خود را مشغول آن می‌کند.

ادموند: هوای درون اتاق سرد شده، آتیش بخاری جواب نمی‌ده، ... باید هیزم بیشتری بذارم.

آلفرد: (در حال ویرایش طرح اولیه کارول بر روی بوم نقاشی) بعضی وقتا اضافه کردن هیزم به بخاری هم باعث نمی‌شه که سرمای درون کمتر بشه، ... اینجاس که فقط آتیشه که گر می‌گیره و خودش خودش رو گرم می‌کنه.

ادموند: گر گرفتن آتیش واسه گرمای بیشتر، دست خودش نیس، دست من و توئه. ... (برای آوردن هیزم قصد بیرون رفتن می‌کند) سرمای بیرون آزار دهنده‌اس.

آلفرد: سرمای درون چی؟

ادموند: (بین راه می‌ماند) با چند دست لباس و هیزم بیشتر می‌شه فکری به حال سرمای درون بکنی ولی بیرون ...

آلفرد: (گویی با قلم مو شلاق بر پیکره بوم می‌زند) دست ما نیس، ... هیچ وقت هم نبوده و نیس؛ ... این رو همیشه تو گوشم زمزمه کردی و هنوز هم می‌کنی، ... چرا ... نمی‌دونم.

ادموند: اگه من چیزی گفتم یا میگم، فقط بخاطر اینه که دوست دارم تموم گل‌های حسرتی که تو زمستون زندگیم رشد کرده، گل همیشه بهاری باشه که بهار زندگی تو رو سرسبز کنه.

آلفرد: تابلوی قشنگیه.

ادموند: به خودت شک داری؟ ... تموم تابلوهات قشنگ بودن، ... بخصوص این که...

آلفرد: آمیخته با عشقه؛ ... همیشه هم همین‌طور بوده، منتهی من کور بودم و نمی‌دیدم، اصلاً نفهمیدم.

ادموند: از چی داری حرف می‌زنی؟

آلفرد: از تابلوهای زیبا و زنده‌ای که با کلمات بی‌روح درست می‌کنی؛ ... تابلوهای ماندگاری که تا ابد تو ذهن من، به گفته‌ی خودت مثل کنده‌کاری رو سنگ، حک میشه. ... چطور ممکنه؟

ادموند: حرف وقتی از دل بلند بشه، جایی غیر از دل نداره که بشینه؛ ... تا حالا عاشق شدی؟

آلفرد: منظور؟

ادموند: تو قمار عاشقی، همیشه باید شیش دونگ حواست جمع باشه که اولین باخت رو نیاری، ... تا حالا ندیده بودم این شکلی قلم بزنی.

آلفرد: (متوجه قلم زدن خود بر روی موم می‌شود) رنگ باید تو تار و پود بوم بشینه تا نمود بیشتر پیدا کنه.

ادموند: ولی شلاق قلم موی تو به صورت کارول، حرف دیگه‌ای می‌زنه؛ ... همیشه سعی کن عشقت رو فریاد بزنی پسر، تا دنیا صدات رو بشنوه. ... (قصد رفتن می‌کند) باید برم هیزم بیارم.

آلفرد: اینجا به اندازه کافی گرم هست، اگه هیزم لازم بود خودم میارم. ... نمی‌خواهی تابلو رو ببینی؟

ادموند: تموم که شد می‌بینم.

آلفرد: با این تابلو نیستیم؛ ... اون یکی، (چارلی متعجب می‌نگردد) تابلویی که تو اتاق آورد دیدم.

ادموند: کدوم تابلو؟ (سکوت) ... منظورت کدوم یکیه؟ اون تابلوهای زیادی داره.

آلفرد: تابلویی بسیار قیمتی که تو اتاقش زندونی و پیدا بود که سال‌هاش هوای بیرون به تنش نخورده.

ادموند: اسرار دیگران به خودشون مربوطه.

آلفرد: گفتم شاید تو این وعده‌های روزانه تو اتاق آورد دیده باشی، ... تابلویی با یه امضای پنهون از عکس خود نقاش تو مردمک چشم تصویر، ... تصویر بانویی شبیه به کارول؛ ... چیزی یادت نمی‌یاد؟

ادموند: نه، ... (گویی سعی در پنهان کردن موضوعی دارد) یادم نمی‌یاد.

آلفرد: یادت نمی‌یاد یا نمی‌خواهی به یاد بیاری؟

آلفرد با مکثی طولانی، نگاهی عمیق به ادموند می‌اندازد، بگونه‌ای که تیر نگاهش از مردمک چشمان او گذشته و باعث آزار ادموند و روی گردانی ادموند از آلفرد می‌شود.

آلفرد: به حال نقاشش غبطه می‌خورم، ... اون تابلو طوری کشیده شده که انگار نقاش گمنامش، خواسته فریادش رو به گوش تموم تاریخ برسونه، ... با یه نگاه عمیق به اون تابلو، می‌تونم حس کنی که نقاش بعد از هر جلسه، تو آستانه‌ی در، با لحنی عاشقانه به مدلش گفته: "بدرود، زیبای من!" ... زیبا نیست؟

ادموند: چرا، زیباست و ماندگار. ... تابلوی "مریم گریان"^۳ یادت هست؟ ... ده سال پیش، وقتی نگاش کردم حوضچه‌ی چشمم پر از اشک شد و ناخواسته اشک، رو گونه‌هام سرازیر شد؛ ... نگام کردی و گفتی: "بابا! گریه می‌کنی؟" ... گفتم آره ... انگار دردی رو که نقاش کشیده، دارم حس می‌کنم. ... میدونی چی گفتی؟ ... "برای دیدن تابلو نباید احساسات رو درگیر کرد." ... حالا اگه اشتباه نکنم ده ساله که تو دانشگاه بهت می‌گن استاد، ... درسته؟ ... تا جایی هم که عقل من قد میده، استاد دانشگاه کسیه که حجم اطلاعاتش بسیار زیاده، ... به گفته‌ی خودت، تو دیدن تابلو، اون هم با این حجم اطلاعاتی زیاد که تو داری، نباید احساساتی شد. ... (قصد رفتن می‌کند) هوای داخل داره سرد میشه، هیزم لازم داریم.

آلفرد: اتفاقاً گرمای داخل داره آزار دهنده میشه، ... بخصوص وقتی در و پنجره هم بسته باشه. (به طرف در می‌رود) بذار از بیرون باد بیاد داخل، (در اتاق را باز می‌کند) شاید اینجا قابل تحمل بشه.

ادموند: کنایه زیاد باعث رنجش میشه. ... (به طرف اتاق اندرونی می‌رود) شیر یا قهوه؟

آلفرد: قهوه.

ادموند: (از داخل اتاق) اونم از نوع تلخش.

(آلفرد به طرف تابلو رفته و خود را مشغول آن می‌کند. ادموند پس از چندی با دو فنجان قهوه در دست وارد شده و مستقیم به سراغ آلفرد رفته و یکی از فنجان‌ها را به او می‌دهد. چشمش به تابلو افتاده و به آن می‌نگرد)

ادموند: هیچ وقت نتونستم تلخی قهوه رو تحمل کنم، تو چطور می‌تونی؟

آلفرد: (به طرف کنده‌ی تراشیده به شکل اطلس که صفحه شطرنج بر روی آن قرار دارد رفته و بر روی صندلی پشت به در بیرونی می‌نشیند، مه‌ره اسب سیاه خانه B8 را برداشته و حین دیالوگ در خانه C6 می‌گذارد) تلخی قهوه کمک می‌کنه تا چشمم بازتر بمونه و رو کارم تمرکز بیشتر داشته باشم. ... به نظرت حالت دستاش طبیعی‌ه؟ ... اسب B8 به C6.

۳. مریم گریان ۱۴۶۰ اثر دریک بوتس

ادموند: (با نگاه به تابلو، ناخواسته فنجان قهوه را لبه بوم نقاشی گذاشته و به تابلو خیره می‌شود) ... دستاش آرام و محکم به هم فشرده شدن، ... انگشت کوچیک دست راست، یه کم خم و از بقیه انگشتا جدا شده، ... (مارتا و کارول داخل می‌شوند، مارتا با شور و شوق می‌خواهد کشفیات خود را بازگو کند که کارول جلوگیری کرده و هر دو شنوای دیالوگ‌ها می‌شوند) ... دستای جذاب و کشیده و محکمی که با فشار سرانگشت‌ها به هم، استرس و اضطراب درونی مدل یا نقاش رو فریاد می‌زنه.

آلفرد: (فنجان قهوه را بر روی میز می‌گذارد) هنوزم با قلبت می‌بینی.

ادموند: همیشه گفتم، ... با قلبت ببین، ... با قلبت گوش کن، ... با قلبت ...

مارتا: حرف بزن، ... با قلبت لمس کن، ... با قلبت بو کن. (خطاب به آلفرد) قرار نبود اینجا باشی!! ... پیداس حضورت اینجا از جلسه با لُرد مهم‌تره.

آلفرد: اینا رو (اشاره به بوم نقاشی) نمی‌شد با خودم ببرم. (خطاب به پدر) تحلیلت از نقاشی خیلی خوبه، برگشتم دوباره رو تابلوی کارول ازت کمک می‌گیرم. (خطاب به کارول در حال رفتن به بیرون) داشتیم رو حالت دستات از بابا کمک می‌گرفتم.

مارتا: (متبسم) نه تو نه بابات، هیچ وقت دروغگوهای خوبی نبودین؛ (آلفرد می‌ماند) ... شما دو تا، چشم چپتون که کِز کنه یعنی دارین دروغ می‌گین، ... "دروغ را ترک کرده، هرکس با همسایه خود راست بگوید، زیرا که ما اعضای یکدیگریم"^۴؛ (خطاب به ادموند با طعنه) امروز برام خواندیش، درسته؟

سکوتی سنگین برای چند لحظه صحنه را می‌پوشاند، نگاه‌ها سرشار از شرم و حیا؛ گویی هر کدام جویای مغری برای فرار از این فضای بسیار سنگین طاقت فرسا هستند.

کارول: با اینکه آسمون ابریه ولی هوا خیلی سرده؛ ... (بطرف بخاری می‌رود) اینجا دیگه هیزم نیس؟

ادموند: (متبسم با قطرات اشکی که از چشمانش سرازیر می‌شود دوباره در تابلو خیره می‌شود) ... دستاش حالت دعا به خودشون گرفته بودن، ... دهنش بسته بود، بدون اینکه دندوناش به هم چسبیده باشن؛ ... گوشه دهنش تو تابلو، یه ذره فرو رفتگی داشت، ... ملایم‌ترین حالت گودی عمیقی که وقت باز شدن دهن از غم ایجاد می‌شه. ... باید از بیرون هیزم بیارم. (راهی بیرون می‌شود)

آلفرد: ولی چشماش ...

با اشاره مارتا سکوت اختیار می‌کند

۴. رساله پولس به افسسیان ۴: ۲۵

مارتا: (خطاب به ادموند که اکنون بیرون رفته است) هیزمای خشک، سمت چپ انباریه، دیروز جا به جاشون کردیم. (خطاب به آلفرد) بچه تو کی می‌خوای بزرگ بشی؟

آلفرد: من فقط خواستم ...

مارتا: بزرگ شدن به زیاد خواندن کتاب نیست، ... بزرگ شدن به اینه که بدونی کجا چی باید بگی، و کجا دهننت رو بسته نگه داری.

آلفرد: (خطاب به کارول با لبخند) می‌بینی، اون همه تعریف که بیرون از استادت می‌شنوی وقتی می‌ای داخل هیچ میشه.

کارول: این چیزی رو عوض نمی‌کنه، به قول خودت هر چیزی باید سر جای خودش، قرار بگیره؛ ... تو هم بچه باباتی دیگه.

مارتا: بیشتر از ادموند، بچه منه؛ ... (خطاب به آلفرد) خودت رو لوس نکن، مگه نمی‌خواستی بری؟

آلفرد: چرا، ... الان میرم. (راهی می‌شود)

مارتا: اول به بابات کمک کن بعد برو.

آلفرد: (از بیرون) این رو دیگه خوب بلدم.

(کارول به طرف تابلو رفته و به آن خیره می‌شود، مارتا به طرف میز شطرنج رفته و بر روی صندلی نشسته و فنجان قهوه را بلند می‌کند)

مارتا: اگر قهوه‌اش سرد نشده، می‌چسبه؛ ... تلخ یا شیرین؟

کارول: تلخ.

مارتا: پس باید فنجون‌ها رو عوض کنیم. (کارول گنگ می‌نگردد) ... همون جاس، ... لبه تابلو.

کارول فنجان قهوه را برداشته و به طرف مارتا می‌رود، مارتا فنجان قهوه جلوی خود را قبل از رسیدن کارول به طرف دیگر میز گذاشته بگونه‌ای که انگار به کارول تعارف می‌کند که بنشیند. کارول روبروی مارتا نشسته و فنجان قهوه را به دست او می‌دهد.

مارتا: نسل ما یاد گرفتیم که تلخی هر چیزی رو با شیرینی چیز دیگه ازش بگیریم و زندگی رو برا خودمون شیرین کنیم. (می‌نوشد) ... ادموند همیشه قهوه رو با شکر زیاد می‌خوره. ... (کارول مبهوت و پرسشگر به مارتا می‌نگرد) این طرز نگاه رو خوب می‌شناسم، ... پیداس سؤالات زیادی تو ذهنت داری.

کارول: زن عجیبی هستی مارتا، می‌دونستی؟

مارتا: (خندان) تو اولین نفر نیستی که این رو میگی؛ ... اگه خواستی بپرسی (مهره فیل سفید خانه F را برداشته و حین دیالوگ در خانه C4 قرار می‌دهد) یکی ... یکی. فیل تو خونه‌ی C4.

کارول: (مهره سرباز سیاه جلوی وزیر سیاه را بدست می‌گیرد) این بازی رو کی بهت یاد داده؟

مارتا: ادموند، ... (خندان) تا حالا هم نتونستم ازش ببرم؛ ... به این سادگی نبینش، مخش خیلی خوب کار می‌کنه.

کارول: آلفرد هم گفته بود، ولی باورم نمی‌شد؛ تو همون برخورد اول، مرز بین خودش و من رو بسیار زیرکانه ترسیم کرد و بهم فهماند.

مارتا: سؤال بعدی.

کارول: فنجون‌های قهوه رو از کجا تشخیص دادی؟

مارتا: تشخیص نمی‌خواد، ... این نوع فنجون مال قهوه‌اس، فنجون چای یه نوع دیگه‌اس.

کارول: نه، منظور من تلخ و شیرین قهوه بود.

مارتا: یا مهره رو بذار سر جاش، یا این قدر تو بازی تعلل نکن. (کارول مهره را یک خانه جلوتر می‌برد) ... مادرم خدا بیامرز همیشه می‌گفت: تو انجام کارهات نباید تعلل کنی، ... تعلل تو کار باعث میشه که تلخی زندگی بیشتر بشه، ... اون وقت مجبوری بخاطر کم کردن تلخیش، مثل تو و آلفرد که بلد نیستین با چیزای دیگه زندگی رو شیرین کنین، قهوه تلخ بخورین. ... قهوه‌ات رو بخور سرد بشه از دهن می‌افته.

کارول قهوه را هورتی سر می‌کشد و خیره به چشمان مارتا زل می‌زند.

کارول: تلخیش خیلی زیاده، شما با چی شیرینش می‌کنین؟ ... زندگی رو می‌گم.

مارتا: دیروز تو کلیسا، پدر ماتیاس می‌گفت: "اگر شما در زندگی خود به خدا بیش از هر چیز دیگری اهمیت دهید و دل ببندید، او همه‌نیازهای شما را برآورده خواهد ساخت."^۵

کارول: فقط همین؟

مارتا: (متبسم) فقط همین؛ ... چیز کمی؟

کارول: ... تا حالا بهش فکر نکرده بودم.

مارتا: (بلند شده و از در به بیرون نگاه می‌کند) دیر کرد.

کارول: (کارول بلند شده و جلوی بوم نقاشی رفته و به طرح می‌نگرد) با این که هنوز طرح اولیه‌اس، ولی ادموند خیلی قشنگ داشت احساسات نهفته توی تابلو رو بازگو می‌کرد. ... مارتا! ... ادموند از کجا اینا رو می‌دونست؟

مارتا: سن که بالا بره، چربی زیر پوست کمتر می‌شه؛ ... برا همین هم سرما رو زودتر و بیشتر حس می‌کنی. (در را بسته و نزد کارول می‌رود) ... تو سوز سرما گوشام یه کم سنگین میشه، سؤال اصلیت رو بپرس؟

کارول: از دستای تصویر چه چیزی رو متوجه می‌شی؟

مارتا: دستای خودت رو که میدونم، ولی اگه تو رو ندیده بودم از دستای تابلو هیچ نمی‌فهمیدم؛ ... آخه هنوز کامل نشده که بگم دستاش زمخت و کار کرده‌اس، ... یا لطیف و تو پر قو بزرگ شده.

کارول: پس ادموند اون همه اطلاعات رو از کجا می‌دونست؟

مارتا: گفتم که، مغزش خیلی خوب کار می‌کنه؛ ... خدا بیامرزد اودارد همیشه از ادموند مشورت می‌خواست، هیچ کس رو اندازه ادموند که باغبونش بود قبول نداشت؛ ... فقط اون اواخر نمی‌دونم چی شد که ... (ادموند داخل شده و هیزم‌ها را کنار بخاری می‌گذارد) خودش اومد، ... می‌توننی از خودش بپرسی؟

کارول سکوت کرده و خیره به ادموند می‌نگرد.

مارتا: سکوت اینجا هوا رو سردتر می‌کنه. (به طرف بخاری رفته و چند هیزم به بخاری اضافه می‌کند) یادم میاد اون وقت، ... شاید نزدیک به سی و چند سال پیش، ... ادموند نقاشی هم می‌کشید؛ ... عکس منم کشیده بود، درست عین خودم؛ ... هنوز دارمش؛ ... جیکوب اون رو به دیوار اتاقم زد، ... خدا بیامرزد، خیلی ازش خوشش

۵. انجیل متی. ۲۴-۲۵: ۶

می‌اومد، هر روز به اون زُل می‌زد و نگاهش می‌کرد؛ ولی من دل خوشی ازش نداشتم، بخاطر جیکوب و ادموند دوشش داشتم.

کارول: چرا؟

ادموند: چون هر روز صبح که از خواب بیدار میشی، تصویر توی تابلو، ... مثل آینه دق، پیر شدنت رو یادت میاره؛ ... شما زن‌ها هم که از پیر شدن بیشتر از مرگ می‌ترسین.

مارتا: چیه، کبکت خروس می‌خونه، ... تا قبل از این که برج زهر مار بودی. ... شنیدی چی پرسید یا دوباره بپرسه؟

ادموند در سکوتی سنگین خود را مشغول می‌کند، کارول برای یافتن پاسخ به مارتا می‌نگرد، گویی برقراری ارتباط با ادموند را در پناه جستن به مارتا می‌داند.

مارتا: وقتی سکوت می‌کنه یعنی می‌تونی بپرسی، بپرس عزیزم، ... هر سؤالی که داری بپرس.

ادموند: (بلند شده و به طرف بیرون می‌رود) امروز کارهای زیادی باید انجام بدم؛ ... سؤالات شما برا بعد بانو.

مارتا: (با غیظ) همون جا که هستی وایسا. ... از چی داری فرار می‌کنی؟ ... سرت رو عین کبک کردی زیر برف، فکر می‌کنی دیگرون کورند و نمی‌بینن؟ ... هر کی ندونه، خودت بهتر از همه میدونی که تو این چند روز ما دو تا، جز پذیرایی از مهمونا هیچ کار دیگه‌ای نداریم. ... این دختر هم مهمون ویژه مایکله، ... پس می‌مونی و به همه سؤالاتش جواب میدی.

ادموند ناخواسته و به ناچار در تشویشی درونی که نمود بیرونی آن کاملاً محسوس است، بر روی یکی از سکوها می‌نشیند.

مارتا: (با اشاره و خطاب به کارول) سؤال اول!!

کارول: یه بزرگی می‌گفت: "رو برگردندن دیگرون از شما، از دو حال خارج نیس، ... یا از شما خوششون نمی‌یاد، ... یا کسی رو یاد اونا می‌ندازید!" ... چرا از من رو برمی‌گردونی؟

ادموند: چه کسی این رو گفته بانو؟

کارول: چشمات، ... چشمات که محرم اسرار نهفته صندوقچه دلت هستن؛ ... بجز لحظه اول که وارد آلاچیق شدم، دیگه هیچ وقت تو چشمام نگاه نکردی ادموند، چرا؟

ادموند: ... (گویی دنبال واژه می‌گردد) نگاه کردن و زُل زدن به چشم کسی که تازه باهاش آشنا شدی، بی‌ادبیه بانو.

کارول: دل چرکین شدن و لحن بانو گفتنت، نشون دهنده تعلق خاطریه که یا به من داری، یا به کسی شبیه به من.

مارتا: این چه حرفیه عزیزم، تو تموم عمرم ندیدم که ادموند از کسی دل چرکین بشه.

کارول: پس حتماً با دیدن من یاد کسی می‌افته که دوست نداره خاطراتش زنده بشن، ... درسته؟

مارتا: (ذوق زده، گویی چیزی بخاطر می‌آورد) لعنت به پیروی، داشت فراموشم می‌شد، ... ادموند ببین، ... خوب به چهره‌اش نگاه کن، ... تو رو یاد کی می‌اندازه؟

کارول: (دست به زیر چانه ادموند گذاشته و سر او را بالا می‌آورد) ... چرا به زمین نگاه می‌کنی؟ سرت رو بگیر بالا و خوب به چشم‌ها خیره شو، ... این چشم‌ها تو رو یاد چه کسی می‌اندازه؟

ادموند سعی می‌کند به چشمان کارول خیره نشود، علیرغم تلاش او، چشمانش برای چند لحظه در چشمان کارول قفل می‌شود. ادموند هراسان و ناخواسته از جای خود برخاسته و به طرف بوم نقاشی می‌رود، قلم موی گرد را برداشته، آغشته به رنگ سیاه در پالت کرده و شلاق وار، رنگ را بر بوم وارد می‌کند. مارتا و کارول مبهوت برای چند لحظه به او خیره می‌شوند، ادموند پنداری بر لبه پرتگاهی است که به سختی خود را در جایش محکم نگه داشته و در سکوتی مرگبار به تابلو خیره می‌شود، به ناگاه سوزشی در قلبش پدیدار و نفسی از اعماق وجودش برآمده و با چشمانی اشک بار بر روی زمین آوار می‌شود. هم زمان تاریکی صحنه را فرا می‌گیرد.

صحنه: لابی عمارت لُرد هوارد

(با استفاده از سکوه‌های قبلی اما با تغییر فضای آن‌ها)

چارلی و بنجامین دور کنده درخت تراشیده به شکل اطلس که صفحه شطرنج را بر کرده می‌کشد نشسته و بحثی را ادامه می‌دهند که گویی ما از میانه شاهد آن هستیم.

چارلی: (حین دیالوگ مهره اسب سفید خانه B را برداشته و C3 می‌گذارد) اسب B به C3. ... کم کم داره حل می‌شه، گذر زمون حلال هر مشکله، ... باید سعی کنی برام وقت بیشتری بخری.

بنجامین: (حین دیالوگ مهرهٔ فیل سیاه خانه C را برداشته و در خانه G4 می‌گذارد) از روز اول دارم بهت میگم، این نوع بازی آخرش مات شدن رو به همراه داره. ... فیل C به G4.

چارلی: اگه قراره از ترس مات شدن تو بازی زندگی، ریسک نکنی، (مهرهٔ اسب سفید F3 را برداشته و می‌نگرد) ... پس با اون خوک‌ها که امروز کشته میشن و فردا گوشت لذیذشون، رو میز مهمونی قرار می‌گیره، هیچ فرقی نداری.

بنجامین: ریسک، پنجاه پنجاه‌اس، ولی احتمال برد تو یه درصده.

چارلی: همیشه من بین احتمال یک و نود و نه، ... (مهره اسب سفید را به خانه E5 گذاشته و سرباز E5 را از بازی خارج می‌کند) یک رو انتخاب می‌کنم، ... اسب سفید به E5

بنجامین: ولی بعضی وقتا هم مثل الان (مهره فیل سیاه خانه G4 را برداشته و در حین دیالوگ در خانه D1 گذاشته و وزیر را از بازی خارج می‌کند) به مشکل برمی‌خوری و مهره‌ی اصلی‌ات از بازی خارج می‌شه. ... فیل سیاه به D1. ... بهترین کار اینه که به فکر حل مشکلات باشی.

چارلی: (عصبی) مشکل ... مشکل ... مشکل؛ گور پدر مشکل کرده (از جای خود بلند شده به طرف بطری مشروب رفته و می‌خواهد در لیوان بریزد که گویی چیزی به خاطر می‌آورد و پشیمان می‌شود) ... تا الان که صبر کردن، یه دو هفته هم روش.

بنجامین: دو سال از موعد پرداختش گذشته، بانک دیگه تموم راه‌های ممکنه رو برات رفته و هیچ راه نرفته‌ای باقی مانده.

چارلی: به من بگو مالک اون بانک کیه؟

بنجامین: این دیگه چه سؤالیه؟

چارلی: فقط جواب بده، ... قرار نیس تو سؤال کنی.

بنجامین: معلومه لُرد هاوارد، ... پدرت.

چارلی: (در چشمان بنجامین خیره می‌شود) بعد از اون به کی می‌رسه؟ ... امروز و فرداس که نگاه کردن به من کلاه از سر همهٔ شما بندازه. ... این رو تو کلهٔ پوک خودت و بقیه فرو کن.

بنجامین: اونی که باید بدون توای نه من. ... بانک یکی از معدود جاهائیه که پدرت اجازه نمی‌ده هیچکس به حساب کتابش دسترسی داشته باشه. ... مدیر بانک می‌گفت: "بابت همین وامی که به تو داده، تا حالا خیلی پنهون کاری کرده؛ ... می‌گفت: لُرد به من مشکوک شده، دوست ندارم بعد از سال‌ها خدمت صادقانه، انگ دزدی بهم بخوره." مثل اینکه پدرت خیلی پایپچش شده.

چارلی: اون از کجا متوجه شده؟

بنجامین: نمی‌دونم، ... این رو دیگه باید یا از خودش پرسید یا از آلفرد. ... اون قدر که به این پسر اعتماد داره، به تو که پسرش هستی اعتماد نداره.

چارلی: اونم به وقتش؛ ... آخرین بار گفتمی چقدر بهمون فرصت دادن؟

بنجامین: چهار ماه؛ که سه ماهش گذشته.

چارلی: هنوز که یه ماه دیگه باقی مونده!! ... مرد حسابی تو وکالت خواندی، ... یعنی وکیل رسمی منی، اون وقت این موضوع رو هم نتونستی بهش بقبولونی؟

بنجامین: گفتم، بهتر از تو هم مطرح کردم؛ ولی کارلوس می‌گفت: "علاوه بر من، هیئت مدیره بانک هم زیر سؤال رفتن؛ که چطور با این وام که مبلغش بیش از نیمی از تموم دارایی بانک موافقت شده."

چارلی: کارلوس غلط کرده با اون هیئت مدیره احمقی که این مرتیکه زن باره رو به عنوان رئیس بانک انتخاب کرد. ... انگار فراموش کردن که امروز و فردا من می‌شم مالک بانک و تموم هست و نیست‌شون می‌افته دست من.

بنجامین: پول کمی نیس، ... ذی حساب بانک تراز کارخونه رو که گرفته منفی بوده؛ ... یعنی این چند سال، سود پولشون که هیچ، ... اصل وام هم دود شده رفته هوا. ... کارلوس می‌گفت: "طبق آخرین تصمیم هیئت مدیره، سند کارخونه که در رهن بانک بوده رو به عنوان سود وام، به اجرا می‌گذارن."

چارلی: (کف دست خود را به بنجامین نشان می‌دهد) دِ بکن ... بکن دیگه.

بنجامین: کندنش با توست، لاپوشونیش با من.

چارلی: وقتی میگم نیس، خب نیس دیگه ... این همه پول رو تا دو روز دیگه از کجا جور کنم؟

بنجامین: حرف که از زندون دهن در اومد ... دیگه افسارش دست تو نیس، خود بخود راهش رو به طرف دروازه گوش‌ها پیدا می‌کنه، ... بخصوص تو این عمارت که آجر به آجرش گوشه، ... اگه لرد متوجه شد، از چشم من نبینی.

چارلی: تو که جای من نیستی که بفهمی چی می‌کشم، ... فقط بلدی نصیحت کنی.

بنجامین: از روز اول که لُرد کارخونه رو بهت داد با اون همه ولخرجی، من، نه زنگ خطر، بلکه ناقوس خطر رو برات به صدا درآوردم، ... ولی دریغ از یه گوش کم شنوا؛ ... (به طرف بطری مشروب رفته و آن را برمی‌دارد) با تموم این حرفا، فکر کنم هنوز هم دیر نشده.

چارلی: تو میگی تنها فرصت ما فرداس، اونوقت میگی دیر نشده؟ ... میگی تو اون کله‌ات چی میگذره یا نه؟

بنجامین: (موذیانه) کار دختره به کجا رسید؟

چارلی: تو این سه ماه که تموم سعی خودش رو کرده، ... فکر کنم تیرش داره به هر دو سیبل می‌خوره.

بنجامین: خورده یا داره می‌خوره؟

چارلی: اون رو بذار زمین، مال تو نیس. ... خورده، ولی به خال وسط نیس، ... شلیک بعدی قشنگ به خال وسط قلب هر دو سیبله.

بنجامین: فرستادی دنبالش؟

چارلی: آره به مارتا گفتم بگو لُرد کارش داره.

بنجامین: حتماً بهش میگه که منم اینجام، ... پیرزن فضول.

چارلی: (خندان) می‌دونستی که مارتا هم از تو خوشش نیامد؟

بنجامین: به درک؛ ... همین امروز باید آخرین تیر تو ترکشت رو پرتاب کنی. ... خیلی وقته منتظریم، ... با اینکه گفتم لُرد کارش داره ولی دیر کرده.

چارلی: شیرینی کارول، تلخی همه چی رو از خاطرش می‌بره. ... (مهره فیل سفید C4 را برداشته و به صفحه شطرنج می‌نگرد) ... به نظرت این اسب چموش وحشی، رام شدنیه؟

بنجامین: اگه اون چیزی رو که می‌خواد بهش بدی، به راحتی می‌تونی لگامش بزنی و ازش سواری بگیری.

آلفرد: (داخل می‌شود) تو هم که اینجایی بنجامین؟

بنجامین: انتظار دیدن من رو نداشتی؟

آلفرد: چرا، مارتا گفت که تو هم اومدی. ... (به صفحه شطرنج نگاه می‌کند، پس از لحظاتی خطاب به چارلی) چیزی که من دارم می‌بینم، ... مات شدن توش حتمیه.

چارلی: دیر کردی، مگه نگفت پدر منتظرته؟

آلفرد: جایی که گفتار باشه، دون شأن شیره که خودش رو نشون بده. ... مهرهات رو یا بذار سر جاش، (به چشمان چارلی زل می‌زند) یا با علم به شکست بازیت رو ادامه بده، من باید زود برگردم.

چارلی: فیل C4 به F7 (فیل را به خانه F7 می‌گذارد و سرباز F7 را از بازی خارج می‌کند) سرباز کوچیکتر از اونیه که بتونه تو بازی دووم بیاره؛ کیش. ... نگفتم بیای اینجا که طعنه بارم کنی، گفتم شاید بتونی از موقعیتی که داری استفاده کنی و کاری برام انجام بدی. (بطرف بطری مشروب رفته و داخل دو لیوان مشروب می‌ریزد و یکی را بر می‌دارد) مخصوص جشن فرداس، خودم از تو گنجۀ لُرد کیش رفتم؛ ... هوای سرد بیرون و گرمی داخل لیوان، باعث می‌شه تا عرق (با انگشت اشاره عرق روی جدارۀ لیوان را برداشته و حین گفتن دیالوگ به زبان می‌کشد) رو جداره‌اش بشینه. ... عین شب‌نم رو گلبرگ‌های غنچه‌ای که دوست داری واسه زودتر باز شدنش، غنچه رو با شب‌نمش یه جا قورت بدی. (لاجرعه می‌نوشد) ... بطوری که تموم گرماش رو تو خودت حس کنی. ... انتظارت رو می‌کشه. (اشاره به لیوان)

آلفرد: انتظار، پختگی بیشتر رو به همراه داره، هر چه پخته‌تر، ... رسیده‌تر و مؤثرتر.

چارلی: (لیوان را برداشته به طرف آلفرد می‌رود) وقتی رسید، باید خورده بشه؛ (لیوان را به دست آلفرد می‌دهد) هر چه کهنه‌تر، ... عقل هم ضایع‌تر.

بنجامین: عقل که ضایع بشه، کنار اومدن با دیگران تو زندگی از محالاته.

چارلی: بی مقدمه میرم رو اصل موضوع.

آلفرد: اصل موضوع رو گفتی؛ ... منم گرفتم. ... ولی این رو بدون که بعضی مشروبات با بدن سازگار نیستن. (لاجرعه می‌نوشد)

چارلی: سازگار باشه یا نباشه حالیم نیس، ... اگه قراره برا من نجوشه؛ ... (عصبی) می‌خوام که سر سگ هم توش نجوشه.

آلفرد: من که مشکلی توش نمی‌بینم، ... سازگارش کن تا برات بجوشه.

بنجامین: مشکل همین سازگاریه، ... چطور می‌تونه بدستش بیاره؟

آلفرد: خودش بهتر از من می‌دونه، ... (خطاب به چارلی) اگه من اولین باره که دارم این طعم رو می‌چشم، تو که

...

چارلی: مشکل تو نیستی؛ ... (به طرف میز شطرنج می‌رود و به آن خیره می‌شود) خارج کردن تو از این بازی کار

بسیار ساده‌ایه. ... (خطاب به بنجامین) بازیت رو بکن از هیجان نیفتیم.

بنجامین: (بنجامین به طرف میز آمده و مهره شاه سیاه رو برداشته و پس از چندی به خانه E7 می‌گذارد) شاه به E7

چارلی همزمان با حرکت بنجامین بر روی صفحه شطرنج، به طرف بطری مشروب رفته بطری را برداشته و می‌خواهد

در لیوان مشروب بریزد اما در بین راه می‌ماند، گویی آنچه را که می‌خواهد بگوید در ترازوی گفتن یا نگفتن می-

سنجد.

آلفرد: پس بود و نبود من اینجا، هیچ فایده‌ای نداره. (قصد رفتن می‌کند، اما با دیالوگ چارلی در بین راه مانده و

مبهوت به او می‌نگرد)

چارلی: (بطری را سر جای خود روی زمین گذاشته و به طرف آلفرد می‌رود) مشکل اون کسیه که بالا نشسته و داره

به ریش من و تو می‌خنده، .. مشکل اون کسیه که نخ حرکت من و تو دست اونیه. ... کاش رقیب عشقی من

تو بودی، چون به راحتی از میدون به درت می‌کردم. ... رقیب من، ... لُرد بزرگ، ... هاوارده، ... پدر خودم. ...

زندگی من، تنها وارث دار و ندار لُرد بزرگ، از بیرون رنگین کمونیه که تموم مردم شهر تو خواب خودشون

هم نمی‌بینن، ... (با حسرت) ولی از درون، ... سیاه چاله‌ایه که روز به روز منو بیشتر قورت میده و از درون

پوسیده‌تر می‌کنه.

بنجامین: کلاغ هر چه پیرتر می‌شه عشقش هم ...

چارلی: (با غیظ) زبون به دهن بگیر بی همه چیز، ... این خر لنگ (با دست به دهن بنجامین می‌زند) رو که با چهار

لنگه در تو طویله حبس شده، نباید بی خود و بی جهت از طویله بیرون بکشی، ... وقتی هم بیرون کشیدی

نبايد بزاري عرعرش نمک رو زخم ديگرون بپاشه؛ ... حالا هم می‌تونی لاشه نحست رو برداری بری بیرون و

منتظر بمونی تا صدات کنم.

بنجامین سرشکسته با نیم نگاهی به آلفرد بیرون می‌رود، در این بین آلفرد در خود فرو رفته، گنگ و مبهوت و هنوز

گویی از چیزی که شنیده مطمئن نیست، در عمق چشمان چارلی خیره شده و به زور خود را سرپا نگه می‌دارد.

پس از سکوتی طولانی، در حالیکه پاهایش توان حمل پیکر او را ندارند به طرف بطری مشروب رفته و بر روی یکی از سکوها آوار می‌شود، در حین دیالوگ، هر از چند گاهی بطری را به دهن گذاشته و می‌نوشد.

آلفرد: طالعت که نحس باشه، مسیح هم که باشی به صلیب کشیده میشی؛ ... طالعت که نحس باشه، زمین هم با تموم سنگینی و سنگ دلش، زیر پات آروم و قرار نمی‌گیره؛ ... طالعت که نحس باشه، تو تموم عمرت یه قطره بارون هم از آسمون تو حوض زندگیت نمی‌افته؛ ... زندگیت می‌شه کویر خشک تفتیده ترک خورده‌ای که روز به روز، ترک‌هاش عمیق و عمیق‌تر می‌شه؛ ... زندگیت می‌شه شراب صد هزار ساله‌ای که بوی تعفنش انگاری از اعماق جهنم بلند شده و تموم دنیا رو به گند می‌کشه؛ ... اینجاس که دلت نمی‌شکنه، (تبسمی آغشته با اشک) تموم وجودت خُرد و خاکشیر میشه؛ ... آخه من دارم تاوان کدوم گناه نکرده رو میدم؟

چارلی: مسیح رو بخاطر پاک بودنش به صلیب کشیدن، نه طالع نحسش؛ ... پاک بودن تو دنیای ناپاکی، گناه کمی نیس، ... دنیای آدما، دنیای ناپاکیه، باید حروم زاده باشی تا بتونی اینجا دووم بیاری و حق خودت رو بگیری. ... (بطرف آلفرد رفته، زیر چانه‌ او زده و خیره در چشمانش، گویی می‌خواهد آخرین میخ را بر تابوت ذهن او بکوبد) ... بعضی وقتا، آسمون با این همه ستاره‌ای که تو دل خودش جا داده، چشم طمع به تک ستاره زمین می‌دوزه؛ پس همون بهتر که بار سنگین سایه‌اش از رو زمین برداشته باشه، ... تا شاید زمین بتونه نفس تازه کنه.

آلفرد به دور از تمام اتفاقات پیرامون خود، گویی در عمق تنهایی وجود خویش، با خود خلوت کرده، در سکوتی ناخواسته از جای خود برخاسته و در عمق چشمان چارلی خیره می‌شود؛ پس از چندی با تبسمی سرد آغشته با اشک که گویی در خلاء گام برمی‌دارد، از صحنه خارج می‌شود. چارلی چند گام پشت سر او رفته و سپس شادمان به میز شطرنج برمی‌گردد.

چارلی: (خطاب به بنجامین) حالا می‌تونی بیای داخل.

بنجامین: رقص یأس و ناامیدی تو عمق چشماش دیدنی بود.

چارلی: طعمه قرار دادن مهره‌های بزرگ، راه رو برات صاف و هموار می‌کنه، به شرط اینکه بدونی چطور از مهره‌های دیگه‌ات استفاده کنی.

بنجامین: لبخند سردش، حکایت اون جوونی را برام زنده کرد که رو دوش خودش، چوبه‌ دارش رو حمل می‌کرد؛ ... چی به سرش آوردی؟

چارلی: دَهلی رو به صدا در آوردم که فردا صدش گوش فلک رو کر می‌کنه. ... (بطری مشروب را برداشته و سر می‌کشد) هنوز صدای مارتا تو گوشم می‌پیچه که از بچه‌گی بهم می‌گفت: "تو مثل یه جغد می‌مونی، ... که

فقط تو ویرونها لونه می‌کنه." ... (لبخندی تلخ) حالا این جغد می‌خواد کاخ آرزوهاش رو، تو ویرونة شما بنا کنه. لُرد هاوارد، فردا کجایی که ببینی همه چی مال من می‌شه. ... (همراه با خنده‌ی مستانه‌ی چارلی نور می‌رود)

صحنه: آلاچیق عمارت

آلفرد مشغول نقاشی و کارول نشسته به عنوان مدل؛ سکوتی سنگین بر فضا حاکم و بین آن‌ها هیچ کلامی رد و بدل نمی‌شود. پس از چندی، آلفرد از تابلو فاصله گرفته و سیگاری از جیب در آورده و به لب می‌گذارد. دنبال فندک جیب‌های خود را می‌کاود، اما چیزی نمی‌یابد.

کارول: چند دقیقه پیش گذاشتی تو جیب پالتوت، ... اونجاس، رو نیمکت.

آلفرد بدون این که به کارول نگاهی بیندازد به طرف پالتو رفته و فندک را در آورده، روشن کرده و به سیگار نزدیک می‌کند.

کارول: پنجمین نخ سیگاره که می‌کشی.

آلفرد بدون این که سیگار را روشن کند، نیم نگاهی به کارول انداخته و فندک را داخل جیب گذاشته اما سیگار را بین لب‌ها نگه‌داشته و همان جا می‌نشیند.

کارول: بیشتر از یک ساعته که تو این حالت مانده‌ام؛ ... می‌تونم یه کم استراحت کنم؟ (منتظر می‌ماند اما پاسخی نمی‌شنود، بلند شده به طرف آلفرد می‌رود) پنجرهٔ چشمت و دهن‌ت رو من بستیم، ... اتفاقی افتاده؟

آلفرد: (کم‌حوصله، گویی چیزی را پنهان می‌کند) نه، ... چیزی نیست.

کارول: (با ناز و لبخندی ملیح) ولی چشم چپت کِز کرده و چیز دیگه می‌گه؛ ... به گفته‌ی مارتا ...

آلفرد: دروغی تو کار نیست. (بلند شده بطرف تابلو می‌رود، سیگار را بر لبه بوم گذاشته و مشغول می‌شود) ... به قول ادموند، برا دیدن، همیشه نیاز به چشم سر نداریم؛ ... بیشتر وقتا قلب آدم کار چشم رو می‌کنه.

کارول: بی‌حوصله نشون میدی! ... مارتا می‌گفت: از دیروز یه ریز رو این تابلو کار کردی و هنوز خوابیدی.

آلفرد: امروز عصر باید تو سالن جشن باشه. ... وقت زیادی ندارم.

کارول: تا اون موقع آماده میشه؟

آلفرد: (با خشمی به زور مهار شده و به طعنه) تموم تلاشم رو می‌کنم، ... امیدوارم خوشحالت کنه.

کارول: سرد و با طعنه جواب دادن شرط عاشقی نیست، ... پیداس تابلو رو بیشتر از مدلش دوس داری. (سکوت)
 ... از وقتی اومدیم اینجا، با همین چشمایی که به من نگاه نمی‌کنی، زُل می‌زنی به تابلو، ... انگار می‌خوای از
 دریچهٔ چشمت، تموم وجودت رو به تابلو بیخشی. ... (بغض کرده) موقع کشیدن سیگار، از تابلو فاصله می‌-
 گیری تا دودش باعث اذیت و آزار کارول توی تابلو نشه.

آلفرد: حسادت می‌کنی؟

کارول: حسادت کدومه، ... من دارم آنچه رو که می‌بینم و با گوشت و پوست و استخونم حس می‌کنم، میگم. ...
 تو داری عشقت رو، روح تو، تموم وجودت رو به این تابلو میدی، در حالی که من زنده‌ام، ... نفس می‌کشم
 و از همه مهم‌تر، عاشقتم.

آلفرد: (با غیظ) کدوم عشق؟ ... کدوم نفس کشیدن؟ ... وقتی ناقوس شوم جنگ نواخته می‌شه، دیگه هیچ کس
 لبخند نمی‌زنه، ... جنگ اون قدر تلخه که حلاوت هیچ پیروزی، طعم اون رو شیرین نمی‌کنه، ... خواه غنیمتی
 من باشی، یا دیگران... دارم سعی می‌کنم به تو فکر نکنم؛ ... دارم سعی می‌کنم که دیگه به خوابم نیای؛ ...
 دارم سعی می‌کنم دیگه سرزده تو ذهنم، قدم زنان پیدات نشه؛ ... نمی‌خواستم این رو بهت بگم، ولی دیگه برا
 من همه چی تموم شد. (به طرف صفحه شطرنج رفته و سعی می‌کند خود را آرام نشان دهد، اما نمی‌تواند، یکی از
 مهره‌ها را برمی‌دارد) ... ادموند همیشه موقع بازی می‌گفت: "زندگی درست مثل همین صفحهٔ شطرنج می‌-
 مونه، تو صفحهٔ شطرنج زندگی، اگه از اول درست بازی کرده باشی، هر کجا که کیش بشی، می‌تونی خودت
 رو نجات بدی"، ... (بغض گلویش را می‌فشارد، بگونه‌ای که کلمات به زور از دهلیز حنجرهٔ آلفرد راه خود را به
 بیرون پیدا می‌کنند) ... مامی می‌گفت: "زندگی سالم، مات شدن توش نیست." (مهره را دوباره سر جای خود
 می‌گذارد) ... هنوز هم دارم سعی می‌کنم که سالم بازی کنم تا بازی شما خوب پیش بره. (بغضش می‌ترکد) ...
 دیروز وقتی فهمیدم، انگار با پتک زدن تو سرم؛ ... برا اولین بار خودم رو گم کردم، ... زدم بیرون و بی‌هدف
 قدم زدم، ... تا کجا؟ ... نمی‌دونم؛ ... پر از نارضایتی و احساس پوچی بودم، نیاز به اشک داشتم، نه این که
 دوست داشته باشم گریه کنم، نیاز به اشک داشتم، می‌فهمی؟ نیاز به اشک ... اما تنها تونستم بلرزم. ... می‌-
 دونی چرا؟ ... چون که حس می‌کنم همه چی تو آرامش داره رو به نابودی میره. ... (سیگار را از لبهٔ تابلو
 برداشته، روشن می‌کند و دوباره از تابلو فاصله می‌گیرد) ... حالم بهم می‌خوره از این همه تعفنی که دنیا رو
 گرفته و روز به روز مثل مرداب، آدم‌ها رو تو خودش قورت میده.

ادموند: (چندی است وارد شده و گوش می‌دهد) تا وقتی داری به خودت دروغ می‌گی، انتظار صداقت از دیگران؛
 کاشتن بذر تو دل نمک‌زاره. (بطرف کارول که مات و مبهوت سخنان آلفرد است، بگونه‌ای که بغض راه حتی نفس
 کشیدن کارول را نیز بسته رفته و او را دعوت به ترک آنجا می‌کند) لُرد من رو فرستاد دنبال شما بانو؛ ... بهتره
 معطلش نذارین.

کارول که هنوز نفسش بالا نمی‌آید، حاضر به ترک آنجا نیست؛ اما به اصرار ادموند به اجبار و سنگین آنجا را ترک می‌کند.

ادموند: تو که این همه دوشش داری، ... چرا برایش نمی‌جنگی؟

آلفرد: جنگیدن برا چیزیه که تو زندگی ارزش داشته باشه، ... اون دیگه هیچ ارزشی تو زندگی من نداره.

ادموند: بعضی وقتا برا دیدن و فهمیدن ...

آلفرد: نیاز به چشم نداریم، بارهای بار این رو تو گوشم گفتی.

ادموند: و تو هم عین طوطی فقط تکرار کردی، ... ولی تلاشت رو تابلو چیز دیگه‌ای رو نشون میده.

آلفرد: فقط به عنوان یه سفارش کاری نگاش می‌کنم.

ادموند: (عصبی و با غیظ) دروغ می‌گی، ... عین سگ داری دروغ می‌گی. (بطرف آلفرد رفته، دست او را گرفته و کشان کشان به جلوی تابلو می‌آورد) ... درست تو چشمای اون نگاه کن و بگو که از این همه تعفنی که دنیا رو گرفته حالت بهم می‌خوره؛ ... درست تو چشمات نگاه کن و دود سیگارت رو به ریه‌های رنگیش تزریق کن. ... تو حتی حاضر نیستی رنگ چهره‌اش هم آلوده به دود سیگارت بشه.

آلفرد: (خود را به زور از ادموند می‌رهاند) وقتی هیچ برگ برنده‌ای تو دست نداشته باشی، مجبوری افسارت رو به دست دیگران بدی تا اونا هر جا که خواستن تو رو ببرن، ... مجبوری تو بازی دیگران بازیچه‌ای بشی که هیچ اراده‌ای از خودش نداشته باشه، ... مجبوری بسوزی و بسازی.

ادموند: برا بازی کردن تو این دنیای لعنتی، هیچ وقت نباید دنبال برگ برنده باشی، ... برگ آس این بازی رو خودت باید بدست بیاری که الان هم دست توئه.

آلفرد: کدوم بازی؟ ... کدوم برگ برنده؟

ادموند: زنجیر ضخیم عشقی که بین تو و کارول بسته شده همون آسیه که دنبالش می‌گردی. اون دختر واقعاً تو رو دوست داره.

آلفرد: ثروت افسانه‌ای‌ت، نور خیره‌کننده‌ایه که هر زنجیری رو تو خودش ذوب می‌کنه، ... موندن مقابل این سد سکندر، ... درست مثل مشت زدن به کوهی از سنگ خارا می‌مونه؛ ... (بغض کرده) سخت‌ترین چیز تو این دنیای بی‌اعتمادی، اینه که ببینی کسی رو که دوست داری، عاشق کسی دیگه شده و هیچ کاری از دستت بر نیامد، چرا که بازنده‌ت از پیش تعیین شده‌ای؛ ... من نمی‌خوام وارد یه بازی از پیش باخته بشم.

ادموند: عشق، درست مثل جنگ، ساده شروع میشه ولی برا بردنش باید خون دل بخوری. ... اگه نتونی عشقت رو نگه‌داری، ... موندنت تو این دنیا، با موندن کرم تو کثافات هیچ توفیری نداره؛ ... این رو تو کله پوکت فرو کن، ... باید برا عشقت بجنگی.

آلفرد: (گریان و با غیظ و آمیخته با فریاد در چشمان ادموند خیره می‌شود) چرا خودت نجنگیدی؟ ... تو که لالایی بلدی، چرا خودت خوابت نیومد؟ ... چیزی رو که خودت نتونستی انجام بدی، چرا از من می‌خوای که انجام بدم؟ ... همون طور که تو عشقت رو فریاد نزدی، ... منم نمی‌تونم. (به آغوش ادموند پناه می‌برد، ادموند با محبت تمام او را به خود می‌فشرده. سکوتی سنگین حاکم می‌شود) ... سال‌هاست که گرمای آغوشت رو حس نکردم. ... خسته‌ام، ... خیلی خسته‌ام؛ روحم خسته‌اس، ... جسمم خسته‌اس، ... چشمم دیگه توان باز شدن رو ندارن، ... خوابم میاد بابا، خوابم میاد ... دوس دارم سرم رو بذارم رو شونه‌های مردونت و تا ابد بخوابم.

نور می‌رود.

صحنه، آلاچیق باغ

صدای موسیقی جشن، توأم با بارش تند باران و رعد و برق آسمان که هر از چند گاهی آرامش را از صحنه می‌گیرد. آلفرد کتابی در دست دارد و گویی از روی آن برای تابلو می‌خواند.

آلفرد: اگر مرا فرا خوانده بودند تا مذهبی بنا کنم، باید از آب استفاده می‌کردم، رفتن به کلیسا، مستلزم عبور از آب بود، برای خشک کردن لباس‌های مختلف؛ ... در آیین نماز، از تصاویر غوطه‌ور شدن پارسای خیس و خشمگینی در آب استفاده می‌کردم. و باید لیوان آبی را در سمت مشرق بالا می‌بردم؛ آن جا که نورهای پراکنده به گونه‌ای بی‌پایان متمرکز باشند. ... میدونی، یه وقتایی، ... شاید خیلی سال‌ها پیش، دریای ایمان آدم‌ها عمیق و پر از مروارید بود، ولی الان، نعره‌های فروکش کرده و طولانی و افسرده‌اش به گوش ما می‌رسه. (به طرف تابلو رفته و به آن خیره می‌شود) ... تو دیگه نیاز به غسل تعمید نداری، خودم با اشک وجودم، غسلت دادم، طوری که بومت برا همیشه مرطوب می‌مونه. (بر روی تابلو کار می‌کند. در حین دیالوگ، آن قدر غرق کار خود شده که متوجه حضور آرد هاوارد نمی‌شود) ... دیروز مارتا می‌گفت: "فاصله بین انگشتای دست، واسه این ایجاد شده که انگشتای کس دیگه‌ای، اون فاصله رو پر کنه." ... بهش گفتم، با انگشتای دست دیگه‌ام این فاصله رو پر می‌کنم. ... خندید و گفت: "هنوز بزرگ نشدی بچه، ... پر کردن فاصله‌ها با انگشتای دست خودت، محدودت می‌کنه، ... حرکت به طرف جلو رو برات کند می‌کنه، ... عملاً اونا از کار می‌افتن. پس بهتره واسه رشد بیشتر و زندگی بهتر، از دست دیگرون استفاده کنی." ... خواستم با انگشتای دست تو، فاصله

انگشتای دستم رو پر کنم، ولی ... ولش کن، ... همین که تو خوشحال باشی برام کافیه، ... خوشحالی تو برا من، از خوشحال شدن خودم مهم‌تره.

هاوارد: (به طرف تابلو رفته و به آن زل می‌زند) حس بسیار خوبی به آدم می‌ده؛ (آلفرد متوجه حضور هاوارد می‌شود) ... بریدن از خود و خوشحال شدن بخاطر خوشی دیگران رو می‌گم. درسته؟

آلفرد: ... نمی‌دونم، ... شاید.

هاوارد: شاید نه، حتماً. ... خیلی زیباس؛ ... شاهکاره. (به چشمان آلفرد خیره می‌شود) کپی ... برابر اصل. تصویر کارول، درست مثل یه عکس واقعی، حقیقت نقاشش رو لخت و عریون به بیننده‌اش نشون می‌ده؛ ... تو این سال‌ها فکرشم نمی‌کردم بتونی این قدر زیبا، تاریخ رو تکرار کنی.

آلفرد مات و مبهوت، به هاوارد می‌نگرد.

هاوارد: تو این تابلو، چشم‌ها بیشتر از دست‌ها حرف واسه گفتن دارن، حالت بیانی چشمش شاهکارن؛ ... چشم چپش که از ما دور‌تره، بی‌نهایت غمگینه؛ انگار داره سعی می‌کنه احساسات درونی خودش رو به زنجیر بکشه؛ ولی وقتی دقیق بشی، ... عشق مدل به نقاش رو می‌تونی به وضوح تو چشمش ببینی. (به طرف صفحه شطرنج رفته و مهره‌ی اسب سفید خانه C3 را برداشته و به آن می‌نگرد) قطره اشک جمع شده نامحسوس تو گوشه‌ی چشم راستش، عشق نقاش به مدلش رو فریاد می‌زنه. درست عین تابلوی ایزابل؛ ... با یه امضای پنهون از یه نقاش گمنام ... (با لبخندی معنادار) انعکاس تصویر نقاش، درست تو مردمک چشم راست نقاشی (مهره‌ی اسب را در خانه D5 می‌گذارد). اسب سفید تو خونه‌ی D5. کیش... و مات؛ ... بازی تموم شد.

آلفرد: برا من که بازی نبود، ... خود زندگی بود که تموم شد.

هاوارد: اون مرتیکه ابله عوضی هم همیشه همین رو می‌گفت، خود زندگیم بود که تموم شد؛ ... بابات رو می‌گم.

آلفرد: تو اجازه نداری در مورد بابام ...

هاوارد: (عصبی و با غیظ) تو غلط کردی با اون بابای بی همه چیزت که زندگی رو برا من کرده جهنمی که هر روزش از دیروزش شعله‌ورتر و مصیبت بارتر میشه، ... سال‌هاست که دارم بار سنگین و طاقت فرسای لعن و نفرین مردم رو رو دوش نحیفم تحمل می‌کنم، باری که کوه هم با تموم عظمتش زیر اون خرد میشه.

آلفرد در عالم تنهایی خود، گویی بار معنایی کلمات را گم کرده و تلاش می‌کند که معنای آن‌ها را دریابد، اما چیزی از واژه‌ها، کلمات و جملات هاوارد متوجه نمی‌شود.

هاوارد: حق داری متوجه نشی، ... سال‌هاست منتظرم تا بتونم دردی رو که تو تموم این مدت کشیدم رو فریاد بزنم. ولی ...

ادموند: (چندی است وارد و نظاره‌گر است) حالا هم دیر نشده، ... همین الان، تا دیگران نرسیدن؛ ... می‌تونی دردت رو از زندون تنت آزاد کنی و صدای تو رو به گوش فلک برسونی؛ ... می‌تونی مرهم زخمای کهنه‌ات رو برداری تا بوی تعفنشون دنیا رو پر کنه. ... نیودی فهمیدم باید کجا پیدات کنم.

هاوارد: حرف زخم تن نیس، که اون با یه مرهم تسکین پیدا می‌کنه؛ ... حرف، حرف سی سال تاوون سخت دادن بخاطر کار نکرده‌اس؛ ... حرف سی سال زندگی تو آتیش جهنم بخاطر گناه نکرده‌اس؛ ... حرف سی سال آرزوی داشتن یه خواب آروم که برات میشه یه رؤیای دست نیافتنی؛ ... حرف، حرف زخم زبون مردمیه که هر نیش زبونشون ماری میشه که زهرش تا اعماق وجودت رو می‌سوزنه؛ ... حرف، حرف سی سال تحمل رفیق نارفقیه که بارش رو رو دوش انداخته و لام تا کام حرف نمی‌زنه.

ادموند: کدوم بار؟ ... کدوم جهنم؟ ... تنها بار من رو دوش تو، ... یه خاطره‌اس، که هر روز میام تو اتاقت و اون رو نگاه می‌کنم، ... که اونم با بلهوسی داری به بادش میدی.

هاوارد: اگه برا تو خاطره‌اس، برا من زندگیه، ... اگه تو با عکس ایزابل تو دنیای مجاز خودت دل خوشی، ... من تو عالم واقع دارم باهاش زندگی می‌کنم، (خیره در چشمان ادموند) این شعله‌ای که تو مردمک چشمم می‌بینی، هوس نیس، عشقه، ... عشقی که داره شعله می‌کشه و دنیایی رو که تو برایش ساختی خراب می‌کنه.

ادموند: اون دختر سهم آفرده، ... اون دختر مال آفرده، ... مایکل! این رو خوب تو گوشت فرو کن، ... تا وقتی که نفس تو ریه‌هام بالا و پایین میره، نمیذارم دستای نجست به دستای پاک کارول برسه.

هاوارد: هنوز تو پیله بدبینی خودت گرفتار ماندی و حاضر نیستی خلاص بشی؛ ... هیچ وقت نخواستی عینک بدبینی رو از رو چشمات برداری و دنیا رو با چشمای عاشق من ببینی.

ادموند: ایزابل عاشق تو نبود.

هاوارد: ولی من که بودم، ... اونم عاشقی که (بطرف آفرده رفته و شانه‌های او را گرفته و به اعماق چشمان او خیره می‌شود) هنوز که هنوز دست از عشقش برنداشته. ... عاشقی که سی ساله عشقش رو به پای یادگار معشوقش ریخته و می‌ریزه.

ادموند: اون رو وارد این بازی نکن، ... آفرده توی ...

هاوارد: این بازی، مهره اصلیه که تموم مهره‌های دیگه باید برایش جون بدن.

آلفرد گیج و منگ تنها نظاره‌گر است، گویی هضم آنچه که می‌شنود برایش سخت و بسیار ناگوار است. هاوارد با خیره شدن به چشمان او سعی می‌کند معنا و مفهوم آنچه را که سال‌ها خورده‌اش شده است به خورد آلفرد بدهد.

هاوارد: شاه مهره شطرنج زندگی من و ادموند، توای آلفرد؛ ... تو ماحصل عشق ایزابل و ادموندی، ... تو نوه، و وارث به حق لرد ادواردی، ... تو این سال‌ها هر چه ...

ادموند، آلفرد را از هاوارد دور می‌کند، آلفرد در این بین، تنها نظاره‌گر هر دو بوده و با شنیدن هر دیالوگ که برای او غیر قابل هضم است، در پای کنده‌کننده‌کاری شده‌ی اطلس، شکسته شده، گویی به دوش کشیدن این همه بار، برای او غیر قابل تحمل است.

ادموند: ... کافیه، نمی‌خوام دیگه چیزی بشنوم.

هاوارد: تو نمی‌خواهی به درک، ... ولی اون حقیقت بدونه یا نه؟ ... حقیقت به اون چیزی که مال خودش هس برسه یا نه؟ ...

ادموند: حق اون، داشتن آغوش گرم مادر بود که ادوارد اون رو ازش گرفت، ... ادوارد، ایزابل رو از همه چی محروم کرد و ما رو از خودش راند. ... (بغض کرده) ایزابل، تو غربت و تنهایی، فقط چند لحظه تونست حاصل عشق من و خودش رو تو آغوش گرمش حس کنه، ... دختر لرد ادوارد بزرگ، بجرم عشقش به باغبون پدرش بدور از خونه و کاشونه، تو غربت و بی‌کسی و نداری دق کرد، می‌فهمی؛ ... دق کرد و مُرد.

هاوارد: سی ساله که هر روز عین گاو داری این‌ها رو نشخوار می‌کنی و سی ساله که دارم بهت میگم، ادوارد از کرده‌ی خودش پشیمون شد و آدم فرستاد دنبال تون، ولی هیچ ردی از تون پیدا نشد. ... ولی تو حاضر نیستی بپذیری. ... سی ساله که عین لاک‌پشت، لاک سنگین دار و ندار ادوارد رو که حق آلفرده بدوش من انداختی. ... تو به چه زبون می‌فهمی تا با همون زبون بهت حالی کنم که دیگه من بریدم.

ادموند: (با طعنه) این چه بریدنیه که تازه یاد غنچه چیدن کردنی؟

هاوارد: تو من رو چی فرض کردی، ... حیوون؟ ... کارول سن دختر نداشته‌ی من رو داره، ... کارول با نقشه‌ی من وارد این بازی شد و خیلی چیزها رو برام روشن کرد. ... اولش نقش بازی می‌کرد، ولی بعد از مدتی متوجه شدم که واقعاً عاشق آلفرد شده. ... برا اولین بار که دیدمش، تشابه‌اش با ایزابل من رو دچار حیرت کرد، دوست داشتم تصاحبش کنم تا جای همیشه خالی ایزابل رو برام پر کنه؛ ولی قول من به عنوان یه وکیل به ادوارد، من رو تو چهار دریا تخته بند کرده بود.

ادموند: ... (سکوتی طولانی)

هاوارد: بجز یه کارخونه که ادوارد به عنوان حق الوکاله، برا پیدا کردن شما و رساندن تموم دارایی‌اش به ایزابل یا فرزندش به من داد و چارلی اون رو به باد هوا داد، تموم اموال قانوناً باید به آلفرد برسه. ... کارول تنها مهره‌ای بود که وقتی دیدمش، شاه مهره خودم رو بدست آوردم و تو این بازی ازش استفاده درست کردم. ... بخوای یا نخوای، تا چند دقیقه دیگه همه به اینجا میان تا شاهد مراسم عقد آلفرد و کارول باشن. ... من و تو مهم نیستیم، چرا که این موضوع به زندگی ما مربوط نیست؛ ... تو این همه سال، هیچ وقت نظر آلفرد را نخواستی، منم بخاطر احترام به تو چیزی بهش نگفتم، ولی حق اونه که بدونه و خودش در مورد زندگیش تصمیم بگیره.

ادموند و هاوارد پس از مکثی نسبتاً طولانی، گویی تازه متوجه حضور آلفرد شده و با سر به دنبال او می‌گردند؛ او را در کنار کنده‌کاری شده اطلس آوار بر زمین یافته، در حالی که پنداری جز چشمانش که در چشم‌خانه می‌گردد و بر روی پرده‌ی انتهایی صحنه نمایان می‌شود، تمام بدنش قالب تهی کرده است؛ هر دو هراسان بسوی او می‌دوند.
نور می‌رود، تاریکی مطلق حاکم می‌شود.

پایان

سیدعزیزاله آرین پور

۰۹۱۶۶۴۵۴۴۶۹

دزفول

تابستان ۱۳۹۸